رومن گاری

مرگ و چند داستان دیگر

ترجمه‌ی سمیه نوروزی




منتدى إقراء الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com
للكتب (كوردى , عربي , فارسي)

رومن گاری

مـرگ
وچند داستان دیگر

ترجمه‌ی سمیه نوروزی



سرشناسه: گاری، رومن، ۱۹۸۰ ـ ۱۹۱۴ م.
Gary, Romain
عنوان و نام پدیدآور: مرگ و چند داستان دیگر / رومن گاری؛ ترجمه‌ی سمیه نوروزی
مشخصات نشر: تهران، زاوش، ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری کتاب: ۱۰۵ ص.؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س‌م.
شابک: 978-600-6846-60-6
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: این کتاب ترجمه‌ی شش داستان از کتاب les oiseaux vont mourir au Pérou است.
موضوع: داستان‌های کوتاه فرانسه ـ ـ قرن ۲۰
شناسه‌ی افزوده: نوروزی، سمیه، ـ ۱۳۵۶، مترجم
ردهبندی کنگره: ۱۳۹۲ ۴۵م۴الف / pq۲۶۳۶
ردهبندی دیویی: ۹۱۴ / ۸۴۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۱۹۶۰۱۹

مرگ و چند داستان دیگر

رومن گاری

ترجمه‌ی سمیه نوروزی

آماده‌سازی: نشرچشمه
لیتوگرافی: هماگرافیک
چاپ: دالاهو
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول: بهار ۱۳۹۳، تهران
۵۵۰۰ تومان
شابک: ۶ ـ ۶۰ ـ ۶۸۴۶ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸

دفتر مرکزی نشر زاوش: اکباتان، فاز ۱، بازارچه‌ی ۷، پلاک ۱۳.
تلفن: ۴۴۶۵۰۲۷۹
تلفن مرکز پخش (چشمه): ۶۶۴۹۲۵۲۴

ترجمه‌ی این کتاب را تقدیم می‌کنم به

فرشید

فهرست

مقدمه

رومن گاری، با نام اصلی رومن کاتسف، در سال ۱۹۱۴ در مسکو متولد شد. آن‌طور که خودِ رومن در *پیمان سپیده‌دم* نوشته او را مادری بزرگ کرد که امیدهای بسیاری به پسرش بسته بود. فقیر، کمی قزاق، کمی تارتار با نژاد جهود در چهارده‌سالگی پا به فرانسه گذاشت و با مادرش در نیس مقیم شد. بعد از پایان تحصیلات در رشته‌ی حقوق، به خدمتِ نیروی هوایی درآمد و در سال ۱۹۴۰ به ژنرال دوگل پیوست. رمان اولش، *تربیت اروپایی*، در سال ۱۹۴۵ با موفقیت بسیار روبه‌رو شد و نویدِ نویسنده‌ای را داد با سبکی شاعرانه و درعین‌حال پُرفرازونشیب. همان سال پا به وزارت امورخارجه‌ی فرانسه گذاشت و به لطفِ ورود به عرصه‌ی سیاست، در شهرهایی چون صوفیا، لاپاز، نیویورک و لوس‌آنجلس زندگی کرد. در ۱۹۴۸ *رخت‌کن بزرگ* را نوشت و در ۱۹۵۶ جایزه‌ی گنکور فرانسه به خاطر نوشتن *ریشه‌های آسمان* به او تعلق گرفت. طی سال‌هایی که در لوس‌آنجلس رایزن بود، با جین سیبرگِ هنرپیشه ازدواج کرد، چند سناریو نوشت و دو فیلم کارگردانی کرد. در ۱۹۶۱ دنیای سیاست را کنار گذاشت، مجموعه داستانِ *به افتخار پیشتازان سرافرازمان* را نوشت و رمانِ *لیدی ال.* را و بعدتر *کمدی امریکایی* و *برادر اُسه‌آن* را تحویلِ مخاطبان داد. در ۱۹۷۹ زنش مُرد و رمان‌های گاری کم‌کم رنگ‌وبوی افول و پیری به خود گرفت: *از این محدوده به بعد بلیت شما اعتبار ندارد*، *روشنایی زن* و

بادبادک‌ها. رومن گاری در سال ۱۹۸۰ در پاریس خودکشی کرد درحالی‌که اسنادی از خود به جای گذاشته بود مبنی بر وجودِ رمان‌هایی دیگر از او با نام‌های مستعار. موفق‌ترین نام مستعارش امیل آژار بود که با آن توانست بار دیگر جایزه‌ی گنکور فرانسه را به خاطر نوشتن *زندگی در پیش رو* در سال ۱۹۷۵به خود اختصاص دهد.

من آبرانسان نیستم

رومن گاری نوشتن را با اسم شناسنامه‌ای‌اش یعنی رومن کاتسف شروع کرد. سه اثر با این نام از او باقی است. پس از آن نام رومن گاری را، گویا بیشتر به خاطر قهرمانِ رمانِ *خداحافظ گاری کوپر*، برای خود انتخاب کرد. حدود سی کتاب شامل رمان، مجموعه داستان، نمایش‌نامه و... با این نام از خود به جای گذاشت. دو رمان نیز با نام‌های فوسکو سینیبالدی و شاتان بوگا دارد. اما ماندگارترین اسم مستعاری که برای خود انتخاب کرد، امیل آژار است. درست در سال‌های کاری نویسنده‌ای به نام رومن گاری، که با رمان اولش *تربیت اروپایی* جایزه‌ی منتقدان و با پنجمین اثرش *ریشه‌های آسمان* جایزه‌ی گنکور را از آنِ خود کرد، نویسنده‌ای ظاهر شد با سبک‌وسیاقی متفاوت با گاری به اسم آژار. امیل آژار نیز با دومین رمانش *زندگی در پیش رو* جایزه‌ی گنکور را به خود اختصاص داد. درست در سالی که اولین رمان آژار *نازنازی* (۱۹۷۴) منتشر شد، رومن گاری کتابی درآورد با عنوان *شب آرام خواهد بود؛* مصاحبه‌ای داستانی با رومن گاری... همزمان با *زندگی در پیش روی* آژار، گاری یکی از بهترین آثارش را چاپ کرد با عنوان *از این محدوده به بعد بلیت شما اعتبار ندارد*. در سال ۷۶ آژار *اسم مستعار* را بیرون داد و گاری یک سال بعدش دو رمان خوب منتشر کرد. در سال ۷۹ نیز گاری یک رمان و یک نمایش‌نامه و آژار یک رمان منتشر کردند. سال بعد رومن گاری خودکشی کرد و یک سال پس از مرگش کتابی از او منتشر شد با عنوان: *زندگی و مرگ امیل آژار*. منتقدین پس از این کتاب و به دنبالش با مطالعه‌ی دقیق و تطبیقی و حتا

کلمه‌به‌کلمه‌ی آثار آژار و گاری بود که توانستند کم‌وبیش پی به قصد رومن گاری ببرند. یکی از مشخص‌ترین اهداف این بود که نویسنده دلش می‌خواست با انتخاب نامی دیگر و شروعِ دوباره‌ی ادبیات از نگاهی دیگر، مرگِ قریب‌الوقوع را، افول دوران طلایی نویسندگی‌اش را پس بزند؛ او این کار را به شیوه‌ی رومن گاری انجام داد: ریشخندش را حواله‌ی جامعه‌ی ادبی کرد و تشکیلاتی چون جوایز داخلی فرانسه را دست انداخت و از سویی دیگر با در تضادِ کامل قرار دادنِ آثار گاری و آژار به نوعی قدرت قلمش را به رخ کشید. در *از این محدوده به بعد بلیت شما اعتبار ندارد* گاری با وقاحت تمام با تابوی افول زندگی جسمانی برخورد می‌کند و دست‌آخر این حس را به خواننده می‌دهد که باید پرچم را پایین آورد و تسلیم قدرتِ طبیعت شد. در *روشنایی زن*، گاری به سرنوشت و اقبال آدم‌هایی می‌پردازد که زنده‌اند و مشغول زندگی، اما کورکورانه پیش می‌روند و به اسم قانون، زنده بودن و عشق را نابود می‌کنند. به موازات، قهرمان‌های آژار، سلیمان‌شاه، مادموازل کورا، مادام رزا، موسیو هامیل و... در عین پیری بیش‌ازحد، تسلیم و پیر شدن را پس می‌زنند و با قدرتِ تمام به افسردگی و ناامیدی اجازه‌ی ابراز وجود نمی‌دهند. این هزینه در برابر ناتوانی و مرگ، زمانی ارزش پیدا می‌کند که مخاطب با سمبولیسم خاص نویسنده، به دنیای رو‌به‌افول رجعت داده می‌شود. یکی از قهرمان‌های گاری، جنگجویی کهنه‌کار است که دارد آخرین ساعت‌های عمرش را می‌گذراند، اما می‌خواهد بار دیگر بر تمامی گونه‌های فاشیسم موجود، به‌خصوص قدرت‌های دیکتاتوری طبیعت غلبه کند. این‌گونه است که آخرین کلمات *دلهره‌ی سلیمان‌شاه* می‌شود: «باید عشق ورزید...» این پیام نهایی رومن گاری است. گاری تا آن‌جا پیش می‌رود که با دستِ خود زیر سنگینی نام آژار قرار گیرد. موفقیت *زندگی در پیش رو* آن‌قدر است که کتابِ همزمان *از این محدوده به بعد...* گاری را زیر سؤال می‌برد. منتقدان گاری را محکوم به کپی‌برداری از آژار جوان می‌کنند. گاری در مصاحبه‌ای درباره‌ی نویسنده‌ی جوان می‌گوید: «*نازنازی* را دوست داشتم. اما *زندگی در پیش رو* را هنوز نخوانده‌ام. به‌نظرم نویسنده‌اش نمی‌تواند

طولانی‌مدت خودش را از دید عموم پنهان کند.» قابل تصور است که برتری آژار در مقابل این نویسنده‌ی جاافتاده و مقایسه‌ی این دو توسط منتقدان تا چه حد رومن گاری را سرگرم کرده و خندانده. از یاد نمی‌بریم جمله‌ی نامه‌ی خداحافظی رومن گاری را: «خیلی خوش گذشت، ممنون و خداحافظ.» او در مصاحبه‌ای با *لوموند* در ۲۶ نوامبر ۱۹۷۵ می‌گوید: «درست است؛ شاید در رمان برگزیده‌ی گنکور احتمال تأثیرپذیری از نوشته‌های من وجود داشته، هر چند ناچیز. بله. نویسنده نوشته‌های مرا خوانده، بدیهی است. اما بگویید ببینم، چه‌طور ممکن است من وقت داشته باشم هم رمان امیل آژار را نوشته باشم، هم آخرین کارم، *از این محدوده به بعد بلیت شما اعتبار ندارد* را به انگلیسی ترجمه کرده باشم، هم یک نمایش‌نامه نوشته باشم و هم یک سناریو؟ قهرمان و ابَرانسان نیستم که بتوانم قلم آژار را هم بگیرم و جاش بنویسم. نه، واقعاً باید این فکرها را از بین برد و او را جدی گرفت. نباید بگذاریم این حرف‌ها به پسرک لطمه بزنند.» از طرفی آژار در کتاب *اسم مستعار* می‌نویسد: «روزنامه‌ها راست می‌گفتند که امیل آژار وجود خارجی ندارد و ساختگی است؛ من با خشونت تمام و با شدت تمام ساخته شده بودم، قسم می‌خورم. حتا می‌توانم بگویم به‌دقت مرا ساخته بودند...»

کتاب *زندگی و مرگ امیل آژار* پُر است از گفته‌هایی که بر علاقه‌ی رومن گاری به ادامه‌ی زندگی با قدرت جوانی صحه می‌گذارد: «از این‌که فقط خودم باشم، خسته شده بودم.» نویسنده تأکید می‌کند دیگر نمی‌تواند تصویر رومن گاری را که دودستی به او چسبیده، تحمل کند. زیرا با وجود شهرتی که گاری برای خود دست‌وپا کرده، دیگر قادر نیست با آزادی کامل هر چه دلش می‌خواهد بنویسد. البته که این میل به آزادی در نوشتن، مختصِ گاری نیست. نویسنده‌های بسیاری بودند که زمان جنگ یا حکومتِ دیکتاتوری کشورشان مجبور به استفاده از نام مستعار شدند. اما رومن گاری نویسنده‌ای است که زمان صلح و درحالی‌که می‌تواند با نام واقعی خودش جولان دهد، تصمیم می‌گیرد به استفاده از نام مستعار. فرناندو پسوآ در یکی از کتاب‌هایش اشاره می‌کند: «همه‌ی ما دو زندگی

داریم: زندگی واقعی‌مان همان است که در کودکی رویایش را بافته‌ایم، رویایی که در جوانی و میان‌سالی توی ابرها همچنان به آراستنِ شاخ‌وبرگش ادامه می‌دهیم؛ زندگی جعلی‌مان همینی است که در روابط‌مان با دیگران از سر گرفته‌ایم، رفتاری کاربردی که به نفع‌مان است، حیاتی که با خوابیدن توی تابوت تمام می‌شود.» اما واقعیت آن است که این زندگی‌های جعلی به‌وضوح جریان دارد و چیزی نیست که از چشم دیگران پنهان باشد. جریانی که رومن گاری با اشراف، به آن تن نمی‌دهد و با دست‌هایی کاملاً توانا از وجود خودش شخصی دیگر خلق می‌کند و همزمان با وجودِ رومن گاری، امیل آژار را می‌آفریند و زندگی‌اش می‌کند.

تفاوت دیگر گاری با باقی نویسنده‌های با اسم مستعار، میل او به تغییر مداوم این نام جعلی است. این‌که با دست‌کم شش نام بشود نوشت، و هر کدام همزمان با استفاده از نام‌های دیگر. او در سال ۱۹۷۴ با سه نام، سه رمان می‌نویسد.

نکته‌ی جالب دیگری که منتقدین به آن اشاره کرده‌اند، میل به دیگری بودن حتا در قهرمان‌های داستان‌های گاری است. یعنی همان چیزی که گاری آرزویش را در سر می‌پروراند. او خودش در کتاب *نام مستعار* نوشته‌ی آژار می‌نویسد: «همیشه کسِ دیگری بوده‌ام.» گاری در *لیدی ال.* پیرزنی خلق کرده که سال‌ها پشت اسم مستعارش پنهان شده، دست‌آخر زمانی که حس می‌کند ممکن است همین روزها عمارت کلاه‌فرنگی‌اش به دست شهرداری خراب شود، به اجبار راز نام واقعی‌اش را برای معشوق ابدی‌ازلی‌اش فاش می‌کند. کاری که رومن گاری در کتاب *زندگی و مرگ امیل آژار* انجام می‌دهد...

چند خط درباره‌ی مرگ

پنج داستانی که استاد ابوالحسن نجفی از رومن گاری ترجمه کرده‌اند و به‌نظر، از قوی‌ترین داستان‌های این نویسنده هستند و پنج‌تایی که در مجموعه‌ی *قلابی* منتشر شده، به‌علاوه‌ی این شش داستان که ترجمه‌اش را می‌خوانید، مجموعه‌ی *پرندگان می‌روند در پرو می‌میرند* را تشکیل می‌دهند. امیدوارم با ترجمه‌ی *مرگ* کمکی کرده

باشم تا علاقه‌مندان رومن گاری بتوانند مجموعه‌ی کامل داستان‌هایش را به زبان فارسی بخوانند. در پایان باید اضافه کنم که تمامی پانویس‌ها از مترجم است.

سمیه نوروزی

بهار ۹۲

مرگ

پنج ساعتی می‌شد که بالای آتلانتیک[1] بودیم و تمام این مدت کارلوس[2] عملاً دست از حرف زدن برنداشته بود. هواپیما، بوئینگ[3]ای بود که از طرف اتحادیه به طور اختصاصی کرایه‌اش کرده بودند برای ما تا برساندمان رُم و جز ما مسافر دیگری نداشت. احتمال این‌که توی هواپیما میکروفن جاساز کرده باشند خیلی کم بود، اما آن‌طور که کارلوس داشت با نهایتِ صداقت، بی‌آن‌که لحظه‌ای شک به دلش راه دهد بابتِ فاش کردنِ مواردِ مشکوکی از تاریخِ جنبش کارگری امریکا[4]، چهل سال مبارزات صنفی را برامان دوره می‌کرد، گاه پشتم می‌لرزید از سرما؛ مثلاً خودِ من نمی‌دانستم قتلِ آناستازیا[5] روی صندلی آرایشگاهِ هتل شرایتون[6] و ناپدید شدن سوپی فیرک[7] ربطِ مستقیم داشت به سعی و تلاش مقاماتِ اتحادیه برای سرکوب اتحاد کارگران جبهه‌ی دریایی. به‌هرحال شرط احتیاط این است که بعضی وقت‌ها آدم یک چیزهایی را نداند. کارلوس زیادی نوشیده بود. ولی خب، نمی‌شد برای هیچ‌وپوچ از خیرِ الکل و پُرحرفی‌یی گذشت که می‌انداختش به فاش کردن اسرار. یک‌جورهایی مطمئن هم نیستم مخاطبش ما بودیم: هرازگاه این حس بهم دست می‌داد که انگار دارد بلندبلند فکر می‌کند، آن هم تحت‌تأثیر اضطراب یا هیجانی که با نزدیک‌تر شدنِ هواپیما به رُم، به صورتی کاملاً ملموس بیشتر می‌شد. قطعاً نزدیک شدن به زمانِ ملاقاتی که منتظرش بودیم، فکر هیچ‌کدام‌مان را راحت نمی‌گذاشت، اما انگار هیجانِ کارلوس بیشتر شبیهِ ترس بود و ما که خوب می‌شناختیمش، توی صدا و لحنش نوعی عظمت حس می‌کردیم؛ نوعی تواضع و

حتا پرستش که در آهنگِ حرف زدنش آشکار می‌شد وقتی از شخصیت افسانه‌ای مایک سارفاتی[۸] تعریف می‌کرد؛ قهرمانِ هوبوکن[۹] که روزگاری در جبهه‌ی دریایی نیویورک قیام کرده بود تا کاری را تمام کند که هیچ‌یک از سربازانِ مشهور جنبش کارگری امریکا تا آن زمان هرگز خوابش را هم ندیده بودند. باید لحن کارلوس را می‌شنیدید وقتی داشت این اسم را به زبان می‌آورد: صداش را بالا می‌برد و بگویی‌نگویی لبخندی کم‌رنگ خوشایند می‌کرد این چهره‌ی زمخت و بی‌ظرافت را که چهل سال سر کردن در بطن درگیری‌های اجتماعی مُهرِ خشونت بهش زده بود.

«دوره‌ی سرنوشت‌سازی بود: سرنوشت‌ساز به معنای واقعی کلمه. مسیر اتحادیه داشت منحرف می‌شد. عالم‌وآدم رو علیه ما شورونده بودن. مطبوعات ما رو به لجن کشیده بود، سیاستمدارها همه کار می‌کردن حکم جلب واسه‌مون بگیرن، اف‌بی‌آی تو کارمون سرک می‌کشید و بین کارگرای کشتی‌سازی تفرقه افتاده بود: بیست درصد دستمزدها رو تعیین کرده بودن برای سهم اتحادیه و هر کی واسه خودش سعی می‌کرد به موجودی صندوق رسیدگی کنه و به نفع خودش انجمن تشکیل بده. فقط تو بندر نیویورک، هفت‌تا مرکز بود که سر سهم باهم جروبحث می‌کردن. خب، واسه مایک فقط یه سال بس بود تا اوضاع رو سروسامون بده. تازه، اون هم نه مثل کله‌گنده‌های شیکاگو و دارودسته‌ی کاپون[۱۰]، گوزیک[۱۱]ها یا گروه موزیکا که کافی بود به آدماشون پول خوب بدی و تلفنی ازشون کار بخوای؛ نه، اون خودش دست‌به‌کار می‌شد. اون روز که یکی نظر داد کفِ هادسون[۱۲] رو لایروبی کنن، روبه‌روی هوبوکن، چندصد بشکه سیمان قاطی گل‌ولای رودخونه پیدا شد و مایک هنوز هم همون جا بود وقتی اون جوون رو انداختن تو سیمان. بارها پیش اومد آدمایی که جون سالم به‌در می‌بردن، بازم می‌رفتن سراغ درگیری. مایک خوشش می‌اومد از اعتراض اونا: واسه همین وقتی می‌نداختن‌شون تو سیمان، رفتارشون جالب بود. مایک می‌گفت وضعیت‌شون بگی‌نگی به اهالی پومپئی[۱۳] می‌مونه وقتی دو هزار سال بعد از فوران، لای گدازه‌ها پیداشون کردن: همینه که بهش می‌گن "تلاش برای نسل آینده". وقتی یکی از اون جوونا زیادی

داشت سروصدا راه می‌نداخت، مایک هنوز هم سعی می‌کرد باهاش بحث کنه و براش دلیل بیاره. بهش گفت: "چیه این‌قدر دادوبی‌داد می‌کنی؟ خب داری توی میراث هنری‌مون سهیم می‌شی." دست‌آخر، یارو خیلی قاطی کرده بود. باید براش سیمان مخصوص درست می‌کردن که سریع بگیره و خیلی تند سفت شه. یعنی می‌تونست تا یارو خپله کارش تموم شد، نتیجه رو بلافاصله ببینه. تو هوبوکن، معمولاً یارو رو می‌چپونن تو سیمان پخته‌شده، یارو میخ می‌شه به بشکه، بعد هم می‌ندازنش تو آب، همین دیگه. ولی مایک یه چیز دیگه بود، منحصربه‌فرد. می‌خواست یه لایه‌ی نازک سیمان پاشیده بشه رو جوون، طوری که خوب همه‌جاش بچسبه، واسه این‌که هم حالتِ صورتش رو بشه خوب دید، هم همه‌جای بدنش رو، عینهو مجسمه. آدما، همون‌جور که براتون تعریف کردم، یه‌کم موقعِ کار به خودشون می‌پیچیدن و واسه همین بعضی موقع‌ها چیزایی که از آب درمی‌اومد، مضحک و خنده‌دار می‌شد. ولی بیشتر وقتا یه دست‌شون رو قلب‌شون بود و دهن‌شون هم باز؛ چون داشتن نطق می‌کردن و قسم می‌خوردن که ابداً دنبال پوززنی تو اتحادیه نبودن و برای صنف فقط عملگی می‌کردن و مثل گوسفند بی‌گناه بودن و این قضیه واقعاً حوصله‌ی مایک رو سر می‌برد، آخه همه‌شون همون قیافه رو می‌گرفتن و حالت‌شون شبیه هم بود و وقتی تو سیمان غرق می‌شدن، همه‌شون عینهو همدیگه بودن. مایک فهمید این‌جوری نمی‌شه و بهمون گفت: "اینا کثیف‌کاریه". ماها فقط می‌خواستیم خیلی زود یارو رو بندازیم تو بشکه، بشکه رو تو آب و دیگه هم بهش فکر نکنیم. خطر بزرگی تهدیدمون نمی‌کرد: آدمای کنفدراسیون خوب حواس‌شون به بارانداز‌ها بود. پلیس هم هیچ‌وقت تو کار اونا فضولی نمی‌کرد. کارای داخلی اتحادیه به پلیس ربطی نداشت. ولی کسی از خپله خوشش نمی‌اومد؛ یارویی که کلاً از نوک پا تا فرق سرش پوشیده بود از سیمان و همون‌طور که سفیدِ سفید بود و داشت سفت می‌شد، دادوبی‌داد می‌کرد و از سوراخ سیاهِ دهنش هنوز صدا بیرون می‌زد. واقعاً دل‌وجرئت می‌خواد. بعضی وقتا مایک یه چکش دستش می‌گرفت با یه مُغار و با دقت روی جزئیات کار می‌کرد. بیگ بیل

شوگر[14] رو که خیلی خوب یادمه: یونانی‌زبون بود و اهل سانفرانسیسکو و می‌خواست ساحل غربی رو مستقل نگه داره و به‌هیچ‌وجه هم تن به وابستگی نداد؛ ضربه‌ای که لو دیبیک[15] یه سال قبل‌تر به باراندازای شیکاگو زد و همه می‌دونیم چی شد. تنها فرقش با لو این بود که بیگ بیل شوگر خیلی قدرت داشت؛ سرکرده‌های محلی همه روش حساب می‌کردن و یه‌جورایی تکیه‌گاه‌شون بود. فقط زیادی سوءظن داشت. حتا می‌شه گفت وحشتناک بود سوءظنش. قطعاً نمی‌خواست بین کارگرا تفرقه بندازه. اون ساخته شده بود واسه اتحادیه‌ی کارگرا؛ همین و بس. ولی حواسش حسابی به خیروصلاح خودش هم بود. وقتی می‌خواست بیاد درباره‌ی اوضاع‌واحوال و کار با مایک اختلاط کنه، چندتا گروگان خواست: براش برادرِ مایک رو فرستادن که متهم بود با محافل سیاسی رابطه داره، با دوتا از رهبرای صنف. اومد هوبوکن. همه که جمع شدن، خیلی زود می‌شد فهمید مایک اصلاً حال نمی‌کنه با این بحث. نگاهش به بیگ بیلِ شوگر بود و خودش تو فکر. یه کلمه هم نمی‌شنید. باید به‌تون بگم که یونانیه طورِ خنده‌داری خوش‌قدوهیکل بود: یه متر و نود با پک‌وپوز زشت و داهاتی که حال دخترا رو به‌هم می‌زد. چیزی که باعث شد این اسم رو بذارن روش. به‌هرحال هفت ساعت پشتِ هم این جروبحث طول کشید. بحثِ اتحادِ کارگری مطرح شد و لزومِ درگیری با اونایی که می‌خواستن تشکیلات رو دور بزنن و سوسیال دموکرات[16]ها که دغدغه‌شون فقط منافع شغلی نبود و بیشتر دنبال این بودن که وسط معرکه یه برچسب سیاسی هم بزنن به جنبش و تمام این مدت مایک چشم از چشمای بیگ بیل شوگر برنمی‌داشت. تنفسِ جلسه که اعلام شد، اومد یه جا من رو گیر آورد و خیلی راحت گفت: "خب، جروبحث با این حروم‌زاده‌ها به هیچ جا نمی‌رسه، بریم." اومدم دهنم رو باز کنم و پای برادرش و دوتا گروگان دیگه رو بکشم وسط که خیلی زود فهمیدم فایده نداره، مایک خودش می‌دونه داره چی‌کار می‌کنه، بعد هم، راستش منافع ارشدِ اتحادیه دیگه خودش جای بحث داشت. جلسه و جروبحث رو واسه حفظ ظاهر هم که شده ادامه دادیم و بعد از این‌که کارمون تموم شد، وقتی بیگ بیل

شوگر از انبار اومد بیرون، همه ریختیم سر خودش و وکیلش و دوتا نماینده‌ی کارگرای اوکلند[۱۷]. شبش خودِ مایک اومد بالاسرِ کار و وقتی سیمان سرتاپای یونانیه رو پوشوند، عوضِ انداختنش تو هادسون، یه لحظه فکر کرد و بعدش گفت: "یه‌وری بذارینش. باید سفت شه. دست‌کم سه روزی وقت می‌خواد." بیگ بیل شوگر رو ول کردیم تو انبار، یه سرباز هم گذاشتیم بالاسرش مواظب باشه، سه روز بعدش برگشتیم. مایک درست‌وحسابی امتحانش کرد، دست کشید به سیمان، باز یه‌کم دیگه روش کار کرد؛ یه ضربه‌ی چکش این‌ور و مغار اون‌ور و بعدش انگار راضی شد. صاف وایستاد، باز یه‌کم نگاش کرد و بعد گفت: "خب، بذارینش تو ماشینم." اول منظورش رو نفهمیدیم. باز گفت: "بذارینش تو ماشینم. کنار راننده." همه همدیگه رو نگاه کردیم، اما کسی واسه جروبحث با مایک پا پیش نذاشت. بیگ بیل شوگر رو بردیم گذاشتیم تو کادیلاک، کنار راننده جاش رو سفت کردیم، همه سوار ماشین شدیم و منتظر وایسادیم. مایک گفت: "بریم خونه." خلاصه، رسیدیم خیابون پارک[۱۸]، دم خونه نگه داشتیم ماشین رو، بیگ بیل شوگر رو از اتول بیرون آوردیم، دربون کلاش رو گرفت تو دستش و به‌مون یه لبخند حواله داد. خیلی باادب گفت: "چه مجسمه‌ی زیبایی گرفتین آقای سارفاتی. دست‌کم شبیه چیزاییه که آدم دوروبرش می‌بینه، نه مثل این خرت‌وپرتای مدرن که سه‌تا سر دارن و هفت‌تا دست." مایک با خنده گفت: "آره. سبکش کلاسیکه. دقیق‌ترش اینه که یونانیه." بیگ بیل شوگر رو گذاشتیم تو آسانسور، رفتیم بالا، مایک درو باز کرد، رفتیم تو، نگاه کردیم به رئیس، به‌مون دستور داد: "تو پذیرایی." رفتیم تو پذیرایی، بیگ بیل شوگر رو تکیه دادیم به یکی از دیوارا و منتظر موندیم. مایک دیوارا رو خوب ورانداز کرد، رفت تو فکر و بعد دستش رو دراز کرد یه‌وَر و گفت: "اون‌جا. روی شومینه." اولش نگرفتیم چی می‌گه، ولی مایک رفت تابلویی رو که اون‌جا بود برداشت، یه چیز گُنده که نشون می‌داد چندتا دزد دارن حمله می‌کنن به یه کالسکه. خلاصه، با خودمون گفتیم جای جروبحث نیست دیگه. بعد بیگ بیل شوگر رو گذاشتیم روی شومینه و ولش کردیم همون جا. با مایک که هستی، نباید دست‌وپا

بزنی تا سر از کاراش دربیاری. ولی بعدش بین خودمون کلی حرف ردوبدل شد برای این‌که بفهمیم چرا مایک اون‌قدر دلش می‌خواست بیگ بیل شوگر رو بذاره روی شومینه‌ش، رو دیوار پذیرایی‌ش. هر کی واسه خودش یه نظر می‌داد، ولی الان می‌گم قضیه چی بوده. معلومه دیگه. این قضیه پیروزی بزرگی بوده واسه اتحادیه. بیگ بیل شوگر آدم خطرناکی بود، انجمن کارگرای جبهه‌ی دریایی نجات پیدا کرده بود و به‌نظر اسپاتس مارکوویتس[19] مایک می‌خواست بیگ بیل شوگر رو مثل یه غنیمت روی دیوارش نگه داره تا هربار می‌بیندش یادِ این پیروزی بیفته. به‌هرحال سال‌های سال اون رو روی شومینه‌ش نگه داشت تا وقتی به خاطر فرار از مالیات محکوم شد و قبل از این‌که تبعیدش کنن، تو زندان حسابش رو رسیدن. آره دیگه، تموم چیزی که تونستن علیهش جور کنن، همین بود؛ ضربه‌ای که اتحادیه‌های سیاسی بهش زدن. اون موقع بود که مجسمه رو داد به موزه‌ی فولکلور[20] امریکایی تو بروکلین. هنوز هم همون جاست. باید گفت مایک هزینه‌ی این کارش رو داد؛ جنازه‌ی برادرش رو توی یه سطل‌آشغال روی اسکله‌های اوکلند پیدا کردن. آخه مایک اهل چک‌وچونه نبود، اون هم وقتی پای منفعت اتحادیه وسط کشیده می‌شد. اتحادیه‌ی کارگری رو خودش تنهایی تو باراندازها راه انداخته بود؛ اما خب این کارش باعث نشد بتونه پاسپورت امریکایی داشته باشه یا بعد از آزادی از زندان به ایتالیا تبعید نشه، مثل اون یارو لاکی لوچیانو[21]. هفت سالی می‌شه. خب دیگه دوستان، این هم از مردی که قراره تا کمتر از یه ساعت دیگه ببینینش: یه قهرمان. آره، یه قهرمان، کلمه‌ی دیگه‌ای نمی‌شه براش پیدا کرد.»

ما سه نفر بودیم: شیمی کونیتس[22]، محافظِ کارلوس که غیر از شغل‌های مربوط به ساختن بدن، تنها کارش شلیک بود؛ پنج روز در هفته، با کُلتش. شیوه‌ی زندگی‌اش در همین خلاصه می‌شد: وقت‌هایی که در حال شلیک نبود، منتظر بود. دقیقاً نمی‌دانم منتظر چه. شاید منتظر روز ترور لیبی[23] بود که مجبور شدند جنازه‌اش را با سه گلوله در پشتش جمع کنند. سوئیفتی زاوراکوس[24]، مردی ریزنقش با موهای خاکستری که صورتش نوعی نمایشگاهِ دائمی تیک‌های عصبی بود با تنوعی

خارق‌العاده. زاوراکوس؛ وکیل ـ مشاور ما یا یک دایرةالمعارفِ زنده‌ی تمام‌وکمال از تاریخ اتحادیه‌ها: اسم همه‌ی پیش‌کسوت‌ها را با جزئیات‌شان حفظ بود، از تعداد معامله‌ها و اقدامات‌شان گرفته تا کالیبر اسلحه‌هایی که استفاده می‌کردند. درباره‌ی خودم هم باید بگویم هاروارد[25] درس خوانده بودم، سال‌های سال را در دانشکده‌های بزرگِ «روابط عمومی» گذرانده و حالا آمده بودم آن‌جا بیشتر به خاطر مراقبت از اوضاع و توضیح دلایل کاری سفرمان؛ باید سعی می‌کردم تا حد امکان تصویر نامناسبی را که از ما توی ذهن‌ها نقش بسته و سر زبان‌ها افتاده بود تغییر دهم؛ تصویری مرتبط با خواستگاه‌های اجتماعی‌مان که اغلب ساده‌تر و کم‌اهمیت‌تر از رهبران‌مان بود؛ تصویری از کم‌توجهی مقامات‌مان به راه‌ورسم مبارزه در بحبوحه‌ی درگیری‌های همیشگی، در عینِ چشم داشتن به تبلیغات فریبنده‌ی اتحادیه‌ها که عناصر مخرب کاملاً درون‌شان نفوذ کرده بود. به دو دلیل داشتیم می‌رفتیم سارفاتی را در رُم ببینیم: فساد دستگاه قضایی باعث شده بود حکمِ تبعیدش در دادگاهِ نهایی شکسته شود، جنبش کارگری هم به نقطه‌عطفی سرنوشت‌ساز در طول تاریخ فعالیتش رسیده بود، چرا که اتحادیه‌ی ما قصد داشت با تمام شرکت‌های حمل‌ونقل رقابت کند: کامیون‌دارها، خطوط هوایی، دریایی و خط‌آهن. لقمه‌ی بزرگی برداشته بودیم. اتحادیه‌های وابسته به جناح‌های سیاسی، مخالفِ تلاش ما بودند و تمام سعی‌شان را می‌کردند تا نگذارند از بندر خارج شویم: کار واقعاً داشت به جاهای باریک کشیده می‌شد. باید سرکرده‌ای پیدا می‌کردیم که هم در جنگ و درگیری کارش درست باشد، هم وقتی اسمش به گوش سربازان ما می‌خورد، خودش ضمانتی باشد برای پیروزی. آن آدم کسی نبود جز مایک سارفاتی. او اولین کسی بود که احتمالاً از روی غریزه‌اش فهمید نظام سنّتی سرمایه‌داری امریکا دارد نفَس‌های آخرش را می‌کشد و دیگر این کارفرمایان نیستند که منبعِ حقیقی ثروت و قدرت به حساب می‌آیند، بلکه صنفِ کارگر است. مایک با هوش سرشارش فهمید تاریخ‌مصرفِ فعالیتِ صنفی، آن هم به گونه‌ی شیکاگو، گذشته و حمایت از کارگران به‌مراتب به‌صرفه‌تر است تا رفتاری که پیش‌کسوت‌هایی مثل باگز موران[26]، لو بوچالتر[27] یا فرانکی کاستلو[28] تا آن زمان به

جماعتِ تاجر تحمیل کرده بودند. او تا جایی پیش رفت که با وجودِ مخالفتِ به‌سرعت سرکوب‌شده‌ی اعضای درجه‌چندمِ محافظه‌کارِ اتحادیه که قادر نبودند خودشان را با موقعیتِ تاریخی جدیدِ صنف تطبیق دهند، کاملاً از قاچاق مواد، فساد و دیگر دم‌ودستگاهِ پول درآوردن دل برید تا تمام تلاشش را وقفِ طبقه‌ی کارگر کند. کارفرماهای اسم‌ورسم‌دار و قَدَرقدرت‌های صنفی موفق شده بودند با تبعیدش به طور موقت جلوِ فعالیت او را بگیرند؛ حالا قرار بود با خبرِ بازگشتش به خطِ مقدم درگیری‌های صنفی به نفعِ جناح کارگری، ترس بیفتد توی دل مقاماتِ رقیب‌مان.

غروب نشده بود که رسیدیم رُم. توی فرودگاه یک کادیلاک منتظرمان بود با راننده‌ای که با لباس فرم پشت فرمان نشسته بود و یک منشی ایتالیایی جاافتاده که وقتی از مایک حرف می‌زد، صداش برانگیخته می‌شد و می‌لرزید. آقای سارفاتی کلی عذرخواهی کرده بود که نتوانسته کارش را ول کند. او بی‌اندازه کار می‌کرد. داشت برای سفر به نیویورک آماده می‌شد. گویا شش هفته‌ای می‌شده که از ویلاش بیرون نیامده... کارلوس با حرکتِ سریعِ سرش تأیید کرد و گفت: «تا حالاش که احتیاطی در کار نبوده. دست‌کم ازش خوب محافظت می‌شه که؟»

منشی خاطرجمعش کرد.

«اوه! حتماً. من خودم تمام شب رو تا صبح حواسم هست که کسی مزاحمش نشه. خودش که فکر می‌کنه به‌موقع آماده بشه، اما خب نیویورک خیلی بهش فشار می‌آره که سریع برگرده. برای همین مجبوره عجله کنه. طبیعیه که این قضیه اتفاقِ بزرگی تو زندگیش به حساب می‌آد. ولی از دیدن شما هم خیلی خوشحاله. زیاد از شماها برام حرف زده. اگه درست فهمیده باشم، با شماها تو دوره‌ای آشنا شده که هنوز رو هنرهای تجسمی کار می‌کرده. بله، آقای سارفاتی خیلی دوست داره از شروع کارای هنریش حرف بزنه.»

منشی افتاده بود به وراجی.

«گویا یکی از آثارش رو تو موزه‌ی فولکلور امریکایی بروکلین[۲۹] گذاشته‌ن واسه نمایش. یه مجسمه به اسم بیگ بیل شوگر...»

کارلوس همان لحظه سیگار بعدی را برداشت. صورتِ سوئیفتی زاوراکوس با بروز سلسله تیک‌های عصبی وحشتناکی به‌هم ریخت. قیافه‌ی خودِ من هم داشت ناجور می‌شد. فقط شیمی کونیتس بود که کوچک‌ترین احساسی از خودش بروز نداد. دریغ از کمترین ابراز وجودی برای جلب توجه به حضورش. همیشه آن‌قدر حضورش احساس نمی‌شد که دیگر اصلاً به چشم نمی‌آمد. کارلوس پرسید: «درباره‌ی اون هم حرف زده باهاتون؟»

خاله‌زنک با لبخندی کش‌دار با خوشحالی فریاد کشید: «اوه! البته که حرف زده. بیشتر وقتا کارای اولش رو مسخره می‌کنه. راستش رو بخواین هیچ‌وقت زیرشون نمی‌زنه. حتا یه‌جورایی باهاشون حال می‌کنه. بهم می‌گه: "کنتِسا[۳۰]"، همیشه کنتسا صدام می‌کنه، دقیق نمی‌دونم واسه چی می‌گه کنتسا،" اون اولا که تازه شروع کرده بودم، خیلی از نمادگرایی خوشم می‌اومد. یه‌جور هنرِ اصیل امریکایی، مثل گراندما موز[۳۱]، خیلی ساده، تو این مایه‌ها. شاید بشه گفت بیگ بیل شوگر بهترین اثر من تو این ژانر بود؛ یه نمونه‌ی خوش‌فُرم از اون چیزی که این‌جا بهش می‌گن امریکانا[۳۲]. یه یارو که دولا شده و دستش رو گذاشته رو شیکمش، درست جایی که گویا داشتن بهش آب‌دهن می‌نداختن، با کلاهی که دیگه داره لیز می‌خوره رو چشما. ولی خب خیلی هم کار خوبی از آب درنیومد. قطعاً هنوز جای کار داشتم؛ خیلی زحمت کشیدم تا بتونم خودم رو پیدا کنم. اگه یه وقت گذرتون افتاد بروکلین، باید هر جور شده برین ببینینش. اون وقته که می‌فهمین از همون موقع کارم درست بوده." ولی به‌نظرم شما بهتر از من با آثار آقای سارفاتی آشنایی دارین...»

کارلوس که بعد از آن غافل‌گیری به حالت عادی‌اش برگشته بود، بادی توی غبغبش انداخت و گفت: «بله خانوم. ما خیلی خوب با کارای مایک آشنا هستیم و مطمئنیم هنوز هم می‌تونه آثار مهم‌تری خلق کنه. اجازه بدین خدمت‌تون عرض

کنم که شما دارین برای مرد بزرگی کار می‌کنین، برای یه امریکایی شریف که تمام کارگرها بی‌صبرانه منتظر برگشتش نشسته‌ن؛ مردی که آوازه‌ی شهرتش یه روز در همه‌جای جهان می‌پیچه...»

منشی فریاد کشید: «اوه! البته که هیچ شکی درش نیست! تا همین الانش *آلتو*[۳۳] تو میلان یه مقاله درباره‌ش نوشته پُر از تعریف‌وتمجید. می‌تونم به‌تون اطمینان بدم که اون توی این دو سال فقط‌وفقط کار کرده و الان حس می‌کنه کاملاً برای بازگشت به ایالات متحده آماده‌ست.»

کارلوس تکان مختصری به سرش داد و ساکت ماند. اصلاً راحت نبود فهمیدن این‌که چشم‌های سوتیفتی زاوراکوس، با آن‌همه تیک، دقیقاً دارند چه می‌کنند. ولی حس می‌کردم دارد با نگرانی نگاهم می‌کند. باید بگویم اصلاً خیالم راحت نبود. یک جای کار می‌لنگید. انگار پای یک سوءتفاهم در میان بود. به چیزی که معلوم نبود چیست، مشکوک بودم؛ پیشاپیش حس می‌کردم قرار است اتفاقی بیفتد و این حس کم‌کم داشت تبدیل به دلهره می‌شد.

کادیلاک با سرعت تمام از میان روستاهای رومی که پل‌های آب‌گذرِ رو‌به‌ویرانی و درختان سروِشان به چشم می‌آمد، رد می‌شد. کمی بعد اتومبیل فرو رفت توی یک پارک، لحظه‌ای در راهرویی از گُل‌های خرزهره حرکت کرد و ایستاد روبه‌روی ویلایی که به‌نظر می‌رسید کاملاً از شیشه ساخته شده؛ ساختمانی بود عجیب و ناموزون مثل یک‌جور مثلثِ کج‌ومعوج. به‌شخصه چندباری رفته بودم بازدیدِ موزه‌ی هنر مدرنِ نیویورک[۳۴]، ولی باید اعتراف کنم وقتی وارد شدم، جا خوردم: تصور این‌که یکی از بزرگ‌ترین مبارزهای صنفی امریکا آن‌جا زندگی می‌کند، سخت بود. توی تمامِ عکس‌هایی که از مایک سارفاتی دیده بودم، ایستاده بود روی اسکله‌ی هوبوکن، با پس‌زمینه‌ای مردانه پُر از جرثقیل، زنجیر، بلدوزر، غلتک و خنجرهای فولادی که با ذاتش جور بودند. حالا سر درآورده بودم از یک‌جور اتاق شیشه‌ای، لابه‌لای اسباب‌واثاثیه‌ای با شکل‌هایی پیچ‌واپیچ که انگار از یک کابوس بیرون آمده بودند زیر سقفی درخشان که نورهاش بی‌وقفه رنگ عوض می‌کردند و

ازش اشیای فلزی بسیاری آویزان بود که می‌چرخیدند و مدام تکان می‌خوردند کنارِ بلوک‌هایی سیمانی که میله‌ها، لوله‌ها و تیغه‌هایی فولادی ازشان بیرون زده بود و انبوهِ تهدیدآمیزشان را در هر گوشه‌وکناری به رخ می‌کشیدند با تابلوهایی روی دیوارها که پرت‌تان می‌کرد سمتِ لکه‌های رنگِ غم‌بار و خط‌هایی درهم مثل انبوهِ مار که به سرتان می‌انداخت فریاد بکشید؛ البته که من سرآخر فقط حدس می‌زدم تابلو باشند، چون قاب داشتند. برگشتم سمت کارلوس. دهانش باز مانده بود، چشم‌ها ازحدقه‌درآمده، کلاه پس‌رفته. مطمئنم ترسیده بود. درباره‌ی سوئیفتی زاوراکوس هم باید بگویم احتمالاً آن‌قدر جا خورده بود که دیگر تیک نمی‌زد، صورتش از بُهت خشک شده بود و خطوط چهره‌اش را می‌شد کاملاً از هم تشخیص داد: حس می‌کردم اولین‌بار است می‌بینمش. حتا شیمی کونیتس هم از آن حالتِ بی‌حس‌وحالی درآمده بود و دست‌به‌جیب، داشت همه‌ی گوشه‌کنارها را برانداز می‌کرد، انگار منتظر بود از بالا بهش شلیک کنند.

کارلوس فریاد کشید: «این دیگه چیه؟»

داشت با انگشت یک‌جور هشت‌پای رنگارنگ را نشان می‌داد که انگار بازوهاش را از هم باز کرده بود برای خفه کردنِ ما.

صدایی گفت: «یه مبلِ مارکِ بوتزونی[۳۵].»

مایک سارفاتی توی درگاهی ایستاده بود. سی سال تاریخ بندر نیویورک، درگیری‌های بی‌رحمانه‌ی جبهه‌ی دریایی، تبدیل شدنِ اتحادیه‌ی ما به یکی از اَبَرقدرت‌ها و یکی از بهترین سازماندهی‌های جنبش کارگری که دیگر داشت موفق می‌شد به نجاتِ کاملِ کارگرِ امریکایی از نفوذِ هر گونه ایدئولوژی وَ سیاست برای دفاع از مصلحت‌ها و منافعِ حرفه‌ای‌شان، مثل فیلم از جلوِ چشم‌هام رد شد. دو هزار تُن گوشتِ وارداتی، توی یخچال‌های دستکاری‌شده روی اسکله، با بویی بسیار گندتر از ساختمان امپایر استیت[۳۶]، جنازه‌های فرانکی شور[۳۷]، بنی استیگمن[۳۸]، راکی فیش[۳۹] و باقی سوسیال‌دموکرات‌ها که سعی کرده بودند با کمک عناصر سیاسیِ برانداز، پاکسازی اتحادیه را دست بگیرند، آویزان‌شده به

قلاب‌های گوشت در ورودی سلاخ‌خانه‌ها، صورتِ سوخته‌ی سَم برگ[۴۰] با اسید سولفوریک، فردای انتشار مقاله‌ی معروف افشاگرانه‌اش درباره‌ی موضوعی که مشهور شده بود به «تسخیر اتحادیه‌ی جنایت در جنبش کارگری»، سوءقصد به جانِ والتر روتر[۴۱] و مینی[۴۲]، همه و همه با نگاه کردن به قهرمان این حماسه‌ی پیروزمندانه که حالا روبه‌روم ایستاده بود، با چند جرقه‌ی برق‌آسا توی ذهنم مرور شد. لباس سرهمی کارگری پوشیده بود و به‌نظر می‌رسید از جایی مثل انبار سر رسیده. فکر می‌کردم خیلی پیرتر از این حرف‌ها باشد: ابداً بهش نمی‌خورد بیشتر از پنجاه سالش باشد. دست‌هایی پُرقدرت داشت، شانه‌های یک مبارز و صورتی خشن و درعین‌حال تحسین‌برانگیز که انگار با تبر روش خط انداخته‌اند. البته خیلی زود جا خوردم از حس آزار یا عذابی که توی چشم‌هاش موج می‌زد. به‌نظر می‌رسید نه‌تنها فکرش به‌شدت مشغول است، بلکه انگار کلافه شده؛ گاه حتا می‌شد روی صورتش معنای واقعی بُهت را پیدا کرد، یک‌جور شگفت‌زدگی که گویا می‌خواست به این نقابِ زیبای رومی، حالتی شکست‌خورده و سردرگم بدهد. انگار همه‌ی وقتی که با ما حرف می‌زد، به چیز دیگری فکر می‌کرد. بااین‌حال به‌نظر می‌رسید از دیدن کارلوس خوشحال شده. درباره‌ی کارلوس هم باید بگویم چشم‌هاش پُر از اشک بود. مدتِ زیادی توی بغل هم ماندند، صمیمانه همدیگر را نگاه کردند و با دست روی شانه‌های دیگری زدند. سرآشپز با لباس مخصوص و سینی نوشیدنی آمد تو و گذاشتش روی یک میز گردِ تک‌پایه. کارلوس همان‌طور که معلوم بود دارد با تنفر تمام دوروبرش را نگاه می‌کند، مارتینی‌اش را تا ته سر کشید، با انگشت، انگار بخواهد کسی را متهم کند، دیوار را نشانه رفت و پرسید: «این دیگه چیه؟»

«کار وُلز[۴۳] ه.»

«چی کشیده؟»

«این یه تابلوِ آبستره[۴۴]ی اکسپرسیونیستیه[۴۵].»

«تابلوِ چی؟»

«آبستره‌ی اکسپرسیونیست.»

کارلوس پوزخند زد. با لب‌هاش دورتادورِ سیگار را فشار داد. ناراحت به‌نظر می‌رسید و عصبانی.

«هزار دلار می‌دم به اولین نفری که بتونه بهم بگه این تابلو چی داره می‌گه.»

مایک انگار از کوره دررفت.

«عادتش رو نداری که.»

کارلوس به‌سختی نشست روی مبل. جوری دوروبرش را برانداز می‌کرد که انگار سرِ جنگ دارد. سارفاتی رد نگاهش را گرفت و گفت: «اون کار میرو[۴۶]نه.»

«یه بچه‌ی پنج‌ساله هم می‌تونه مثل این رو بکشه. این یکی چیه؟»

«کارِ سولاژ[۴۷]ه.»

کارلوس یک لحظه افتاد به جویدن سیگارش. دست‌آخر گفت: «آره دیگه، خوبه، من، به‌شخصه به‌تون می‌گم این چیه. اسم خاصی براش در نظر گرفته‌م: مرگ...»

پیروزمندانه نگاه‌مان کرد.

«مرگ. همه فاسد شده‌ن تو اروپا، عالم‌وآدم می‌دونن این رو. از بیخ‌وبُن خراب شده‌ن. کمونیستا کاری واسه‌شون نمونده جز این‌که همه رو راضی کنن. به‌تون بگم که دیگه هیچ رگ‌وریشه‌ی اخلاقی ندارن. فساد... نباید بذاریم افرادمون این‌جا ساکن شن؛ واگیر داره. خب این... این چه کثافتیه آخه؟»

سیگارش را نشانه گرفت سمتِ تکه‌ای سیمانِ بدقیافه که به کمک انبوهی میله‌ی پیچ‌وتاب‌خورده و میخ و عمودِ زنگ‌زده راست ایستاده و فضای وسطِ سالن را اشغال کرده بود. مایک حرفی نمی‌زد. سوراخ‌های دماغش گرفته بود و کارلوس را خیره نگاه می‌کرد. چشم‌هاش خاکستری می‌زد و بی‌فروغ. آدم زیر آن نگاه‌ها حال‌وروز خوبی نداشت. یکهو دیدم دارد مشت‌هاش را فشار می‌دهد. درجا مایک سارفاتی برایم شد همان اسطوره، همان سلطان باراندازهای هوبوکن، مردی که کاستلو، لوچیانو، پنج برادرِ آناستازیا و درتی سپیواک[۴۸] را وادار به عقب‌نشینی

کرد، مردی که پانزده سال تمام بعد از خدا، تنها فرمانروای اسکله‌های نیویورک بود.

کارلوس خیلی جدی گفت: «یارویی که این رو درست کرده، حسابی خل‌وچل بوده. باید بگیری بندازیش حبس.»

مایک گفت: «این یکی از آخرین کارامه. خودم ساختمش.»

سکوتی مرگ‌بار فضا را گرفت. چشم‌های کارلوس داشت از سرش بیرون می‌زد. روی صورتِ سوئیفتی زاوراکوس یک تخلیه‌ی الکتریکی واقعی اتفاق افتاد: به‌نظر می‌رسید چین‌های صورتش دارند تمام تلاش‌شان را می‌کنند تا بزنند به چاک.

مایک تکرار کرد: «خودم ساختمش.»

انگار واقعاً کفری بود. با دقتِ حیوانی که توی تله افتاده باشد، به کارلوس زل زده بود. کارلوس به‌نظر دودل می‌آمد. دستمال جیبی‌اش را درآورد و پیشانی‌اش را پاک کرد. اما ذاتِ محافظه‌کارش چربید.

«آهان! خب حالا که خودت ساختیش...»

نیم‌نگاهی پُر از تنفر به «مجسمه» انداخت و بعد علنی تصمیم گرفت فراموشش کند.

«اومده‌یم این‌جا درباره‌ی کار باهم حرف بزنیم مایک.»

مایک گوشش بدهکار نبود. داشت با غرور به تل سیمانی که با میخ و عمود و میله سرپا مانده بود، نگاه می‌کرد. وقتی تصمیم گرفت حرف بزند، صداش با ملایمتی عجیب، با نوعی حیرت همراه بود و آن حس بُهت و شگفت‌زدگی یا شاید ساده‌لوحی دوباره توی خطوط چهره‌اش دوید.

«تو *آلتو* عکسش رو انداختن. روی جلد. بهترین مجله‌ی هنری این‌جاست. می‌گن من موفق شده‌م کاری کنم که بُعد چهارم توی ذهن بیننده تداعی بشه؛ می‌گیرین چی می‌گم؟ منظورشون بُعد مکان ـ زمانه. نظریه‌ی اینشتین و اینا. طبیعتاً من به این چیزا فکر نکرده بودم: آدما هیچ‌وقت دقیقاً نمی‌دونن دارن چی‌کار می‌کنن، معما هم همیشه سهمی داره این وسط. قطعاً ضمیر ناخودآگاه هم.

بحث‌وجدل ناجوری راه نیفتاد. چون من خودم بودجه‌ی مجله رو تأمین می‌کنم، انواع بحث و مشاجره توش آزاده. اما آدماش خراب‌شدنی نیستن. نمی‌شه خریدشون. اصول دارن. این از بقیه‌ی کارام پیشرفته‌تره، کارای دیگه‌م بالاست، توی کارگاهم.»

کارلوس با صدایی خفه تکرار کرد: «اومده‌یم این‌جا درباره‌ی کار باهم حرف بزنیم مایک.»

حس می‌کردم می‌ترسد از روی مبل بلند شود. مایک دیگر رسیده بود دم در. با بی‌صبری تمام فریاد کشید: «می‌آین؟»

کارلوس گفت: «آره مایک. آره. می‌آیم.»

بیرون از خانه از وسط یک باغ رد شدیم که توش چند طاووس نر و فلامینکو داشتند با خیال راحت بین غول‌هایی سنگی می‌چریدند؛ مایک همان‌طور که رد می‌شد، نوازش‌شان می‌کرد.

«این کار مور[۴۹]ه. این یکی مال برانکو[۵۰]ئه. خوب نگاه کنین، می‌دونم یه‌کم قدیمی شده. سه ساله خریدم‌شون. اینا پیش‌کسوت بودن، پرچم‌دار بودن. بی‌هیچ واسطه‌ای به من الهام می‌دن. همه‌ی منتقدای این‌جا همین رو بهم می‌گن.»

کارلوس نگاهی ناامید به من انداخت. آن‌طرفِ باغ، ویلایی شیشه‌ای قد علم کرده بود که سقف آلومینیومی‌اش از زمین شروع می‌شد و قبل از آن‌که دوباره به زمین برسد، چیزی ساخته بود شبیهِ کوه‌های روسی.

مایک گفت: «این کار فیسونیه[۵۱]. به‌نظرم بهترین معمار ایتالیاییه. کمونیسته، اما می‌دونین که، این‌جا کمونیسم هیچ دخلی نداره به کشور خودمون. مخرب نیست. منحصر می‌شه به ذهن آدما. متفکرانه‌ست. بیشتر روحی‌روانیه. بهترین نقاشا و مجسمه‌سازای این‌جا، تقریباً همه‌شون کمونیستن.»

کارلوس تن داد به شنیدنِ یک‌جور گله‌گذاری. جرئت نداشت چیزی بگوید، فقط خیلی سریع انگشتش را نشانه رفت پشتِ مایک و بعد دستی کشید به سرش. واردِ ویلا شدیم. توش، دوروبَرِ یک تغار سیمان، پُر بود از چاقو، سطل، کیسه‌های

گچ و هر نوع ابزاری: فکر می‌کردی آمده‌ای توی انباری. هر طرف هم که نگاه می‌کردی، «آثار» مایک به چشمت می‌خورد. نه آن روز فهمیدم و نه بی‌شک هیچ‌وقتِ دیگری سر درنخواهم آورد از ارزش«آثار»ش و آن‌چه می‌خواستند بگویند. تمام چیزی که به‌نظرم می‌آمد، تل‌هایی از سیمان بود با شکل‌هایی عجیب‌وغریب که نوک یک‌سری نیزه و انواع لوله‌های پیچ‌واپیچ آن‌ها را نشانه رفته بودند.

مایک با غرور گفت: «شبیهِ هیچ‌کدوم از چیزایی که تابه‌حال دیده‌ین نیستن، نه؟ منتقدای *آلتو* می‌گن پای یه سری طرحِ کاملاً جدید در میونه. می‌گن تو فضاگرایی[۵۲] سرآمدم. شرط می‌بندم تو امریکا حتا عقل‌شون به این چیزا قد نمی‌ده.»

کارلوس آرام، انگار داشت با مریض حرف می‌زد، گفت: «نه، نه، سمتِ ما هنوز عقل‌شون به این چیزا قد نمی‌ده.»

مایک با رضایت خاطر گفت: «باشه، خیلی زود می‌فهمن چی‌به‌چیه. همه‌ی کارای من که درست سی‌تا می‌شن، فردا راهی نیویورکن. قراره تو گالری مِیرسون[۵۳] بذارن‌شون واسه نمایش.»

هیچ‌وقت یادم نمی‌رود وقتی مایک دست از حرف زدن برداشت، قیافه‌ی کارلوس چه شکلی شده بود. اول معلوم بود باور نکرده، بعد انگار ترسیده، همزمان چرخید سمتِ ما تا مطمئن شود شنوایی‌اش بهش نارو نزده و چیزی را که فکر می‌کرده شنیده، واقعاً شنیده. اما احتمالاً آن‌چه از قیافه‌های ما خوانده بوده ــ البته از قیافه‌ی من و شیمی کونیتس، چون تیک‌هایی که یکی پس از دیگری روی صورتِ سونیفتی زاوراکوس می‌نشستند، نمی‌گذاشتند آدم بفهمد توی سرش چه می‌گذرد ــ بی‌شک وحشتش را تأیید کرده بود، چون حسِ بُهت و ترس، یکهو جاش را داد به سکوتی هولناک.

«به خاطر این‌که می‌خوای نمایش‌شون بدی تو نیویورک، مایک؟»

«آره. به‌تون قول می‌دم همه رو غافل‌گیر کنه.»

کارلوس با سادگیِ تمام گفت: «همینه. مطمئن باش.»

باید اعتراف کنم در آن لحظه واقعاً تحسینش کردم که چه‌طور توانسته بر اعصابش مسلط شود. تصورش آن‌چه می‌رفت تا با بازگشتِ مایک سارفاتی اتفاق بیفتد سخت نبود، مردی که در برهه‌ی زمانیِ به‌خصوصِ وخامتِ اوضاعِ اتحادیه مظهر امید و آرزوی مبارزان ما بود؛ نه برای آن‌که با مشتی آهنین اقتدار خود را به رقبامان دیکته کند، بلکه برای برپا کردن نمایشگاهی از هنر آبستره در یکی از گالری‌های منهتن. قهقهه‌ای عظیم، زلزله‌ای از تمسخر و ریشخند؛ قهرمان اسطوره‌ای‌یی که روش حساب کرده بودیم تا کشتی اتحادیه‌ی کارگران را به نفع ما از ساحلی به سواحل دیگر ایالات متحده برساند، داشت می‌شد موضوع یکی از بزرگ‌ترین شوخی‌هایی که جنبش کارگری هرگز به خود ندیده بود. بله، هنوز هم آرامش کارلوس را تحسین می‌کنم. باید هم عرق می‌کرد: سیگار تازه‌ای برداشته، روشنش کرده و حالا دیگر با خیال راحت، دست‌ها را کرده بود توی جیب‌ها و با مهربانی مایک را نگاه می‌کرد.

مایک گفت: «کاتالوگش دیگه چاپ شده. پنج میلیون نسخه ازش زدم.»

«اوه! خوبه.»

«باید برای همه‌ی دوستام بفرستم‌شون.»

«حتماً. ردیفش می‌کنیم.»

«روزنامه‌ها باید درباره‌ش بنویسن. پای حیثیت در میونه. خیلی مهمه. از اون گذشته، اتحادیه از همین الان باید به فکرِ ساختنِ یه خونه‌ی فرهنگ باشه تو هوبوکن.»

کارلوس انگار جا خورد.

«یه... چی؟»

«یه خونه‌ی فرهنگ. روس‌ها هر جا تونستن برای کارگرا همچین چیزی ساختن. ما حق نداریم چشم‌بسته از کمونیستا انتقاد کنیم. اونا کارای باارزشی هم کردن که ما باید از بهترین‌اش الگو بگیریم. تازه، تسوکارلی[۵۴]، همون جوونی که مقدمه‌ی کاتالوگ من رو نوشته، اون هم کمونیسته. نگین که بهترین منتقد هنری حال حاضر نیست.»

کارلوس زیرلب گفت: «کمونیسته، هان؟»

«آره. خیلی بهش مدیونم. خیلی تشویقم کرده تا حالا. اگه اون نبود، حتا خوابشم نمی‌دیدم این نمایشگاه رو توی نیویورک برگزار کنم.»

«عجب! چه جالب!»

«واقعاً بهم کمک کرد به کارام سمت‌وسو بدم، جهت بدم. اینا رو خیلی قشنگ توی مقدمه‌ش گفته. اینا‌هاش: "یک مجسمه‌سازِ فضاگرای واقعی باید همزمان که تنوعِ سبکش را به رخِ بیننده می‌کشد، نظریه‌ی زمان ـ مکانِ اینشتین را اجرا کند، تنوعی که حاوی استدلال باشد و این حس را القا کند که اطمینان مطلق وجود ندارد. همین جاست که اثر سارفاتی به سکون و عدم تحرک دست رد می‌زند، نظریه‌ی نسبیت تاریخی مارکسیستی را احیا می‌کند و با جسارت قدم در راهِ هنر پیش‌رو و همزمان بنای یک پیروزی واقعی را می‌گذارد: هجوم هنرهای تجسمی به عناصر ارتجاعی سکونِ هنری که به‌عکس با از حرکت بازداشتنِ آن‌ها برای همیشه، در پی ایستایی فرم‌اَند، دنبال جلوگیری از پیشرفتی مقاومت‌ناپذیر در جهتِ تولیداتِ جدیدِ سوسیالیست‌ها..."»

مشغول پاک کردنِ عرق‌های سردی شدم که روی پیشانی‌ام می‌نشست. حس می‌کردم توی مراسمی شرکت کرده‌ام شبیه جشن رسمی ورودِ کرم توی میوه. واضح بود که دیگر امکانِ نجاتِ مایک و علاجِ به‌موقعِ او وجود ندارد: بی‌شک ماه‌ها معالجه لازم بود؛ تازه با این فرض که خودش قبول کند و آمادگی داشته باشد. حالا دیگر تنها چیزی که اهمیت داشت، اتحادیه بود. باید افسانه‌ی قهرمان هوبوکن را با چنگ‌ودندان حفظ می‌کردیم، دست‌وپا می‌زدیم اعتبارش برای همیشه از هر خطری در امان باشد تا همچنان بتواند نقش انگیزه‌ی صنف کارگر را بازی کند. باید نجاتش می‌دادیم از افتضاحی که احتمال داشت همه‌ی ما را از صفحه‌ی روزگار محو و کفه‌ی ترازو را طورِ غیرقابلِ تحملی به نفع رقبا سنگین کند. یکی از آن لحظاتِ تاریخی بود که اهمیتِ انگیزه بر تمامی ملاحظاتِ دیگر چیره می‌شود و اعتبارِ هدفِ دنبال‌شده هر وسیله‌ای را توجیه می‌کند. حالا مسئله این بود که بدانیم

هنوز شهامت و قدرتِ اخلاقی ما دست‌نخورده باقی مانده بود یا نه، هنوز آن‌قدر در عقیده‌مان قوی و ثابت‌قدم بودیم یا نه، آن روزهای خوش و سال‌های وفور نعمت و زندگی مرفه اراده‌ی ما را تحلیل برده بود یا نه. نگاهی گذرا به قیافه‌ی گرفته و برانگیخته‌ی کارلوس که کم‌کم داشت پرده برمی‌داشت از تصمیمی سفت‌وسخت، حسابی مطمئنم کرد: حس می‌کردم مبارزِ کارکشته خیلی وقت است تصمیمش را گرفته. دیدمش که با سر به شیمی کونیتس اشاره‌ای مختصر کرد. مایک ایستاده بود کنار تغار سیمانی که از توش آخرین «اثرِ» قطعاً ناتمامش علَم شده بود؛ طرحی ناقص که با یک ریسمانِ آهنی خاردار سیخ ایستاده بود. چهره‌اش حالتی رقت‌بار داشت، معجونی بود از خودبزرگ‌بینی و بُهتی تمام‌نشدنی.

«نمی‌دونستم همچین استعدادی دارم.»

کارلوس گفت: «من هم همین‌طور. باید همین جا کشفش می‌کردی.»

«دلم می‌خواد همه‌ی دوستامون برای دیدنش بیان. دوست دارم بهم افتخار کنن.»

«آره مایک. آره عزیزم. از تو همون اسمی باقی می‌مونه که تابه‌حال داشتی. هر کار از دستم بربیاد برات می‌کنم.»

«چه‌قدر بهمون تهمت می‌زنن که ما وحشی‌ایم. حالا می‌بینن. ما نمی‌تونیم حق مالکیت فرهنگ رو ول کنیم تا اروپایی‌ها...»

کارلوس و شیمی کونیتس تقریباً باهم شلیک کردند. مایک دوبار سرش را به‌شدت به عقب پرتاب کرد، دست‌هاش باز شد، تمام‌قد ایستاد و یک لحظه همان‌طور سرجاش ماند، درست با همان حالتِ مجسمه‌ی سیمانی‌اش که امروز در حیاطِ دیوان‌خانه‌ی کانون اجتماعی اتحادیه‌ی هوبوکن قد علم کرده است. بعد رو به جلو افتاد. صدای عجیبی به گوشم خورد. سرم را سریع چرخاندم. کارلوس زده بود زیر گریه. اشک‌ها می‌لغزید روی صورتی زمخت که ترحم، عصبانیت، شرمندگی و سردرگمی‌اش زیر نقابی از اقتداری غم‌بار پنهان می‌شد.

زمزمه می‌کرد: «اونا بود. بهترین آدم‌مون پیش اونا بود. مثل بچه‌ها دوستش داشتم. دست‌کم این‌جوری دیگه عذاب نمی‌کشه. حالا تنها بحثی که مطرحه،

بحث صنفه، بحث اتحادیه‌ی کارگراست که تمام زندگیش در خدمتش بود. این‌جوری، تا وقتی جبهه‌ی دریایی هوبوکن وجود داره، اسم مایک سارفاتی، پیش‌کسوتِ استقلالِ صنفی هم سر زبونا می‌مونه. اون‌جاس که مجسمه‌ش عَلَم می‌شه. کاری نمونده جز این‌که بذاریمش توی یکی از این صندوقا تا خشک شه. فردا باید راه بیفته. حسابی خشک و سفت می‌شه تا برسه. اینام فکر می‌کنن با ما برگشته. کمکم کنین.»

کتش را درآورد و شروع کرد به کار. هر کار از دست‌مان برآمد براش کردیم. خیلی زود خلق مجسمه‌ای از سیمان شروع شد؛ مجسمه‌ای کم‌وبیش غیرحرفه‌ای که در حال حاضر هر بیننده‌ای در هوبوکن می‌تواند لب به تحسینش باز کند. هرازگاه، کارلوس دست از کار می‌کشید، چشم‌هاش را پاک می‌کرد و نگاهی پر از نفرت می‌انداخت به بلوک‌های بی‌قواره‌ای که دوره‌مان کرده بودند. بعد آه می‌کشید و زیرلب می‌گفت: «مرگ که می‌گن، همینه.»

موضوع سخنرانی: شجاعت



چند سال پیش که مؤسسه‌ی فرانسوی هائیتی[1] دعوتم کرد به یک کنفرانس ادبی تا درباره‌ی موضوعی به سلیقه‌ی خودم سخنرانی کنم، یک لحظه هم شک نکردم: انتخابم شجاعت بود. موضوعی که کاملاً بهش اشراف داشتم. چون ساعت‌ها توی کتابخانه‌ام درباره‌اش مطالعه کرده بودم. خطر، شجاعت، روحیه‌ی فداکاری، می‌شود گفت این عبارت‌ها دیگر کوچک‌ترین رمزورازی برایم نداشتند و وقتی رسیدم پورتوپرنس[2]، واقعاً آماده بودم تا بهترین اجرا را ارائه دهم.

مردم پورتوپرنس از نکته‌سنج‌ترین و فرهیخته‌ترین آدم‌ها بودند. وقتی با سرووضعی ساده، درحالی‌که روبانِ مدالِ پالم آکادمیک[3] توی جادکمه‌ام فرو رفته بود آمدم روی سِن، هر کار از دستم برمی‌آمد، کردم. از طرفی، کلی خانمِ خوش‌برورو لابه‌لای شرکت‌کننده‌ها نشسته بودند و من هم بدم نمی‌آمد از رژیم لاغری جمع‌وجوری حرف بزنم که با رعایتش توانسته بودم بیست کیلویی کم کنم.

از سنت اگزوپری[4] یادی کردم، از مالرو[5] و از ریشار هیلاری[6] گفتم، و راستش با کمی زرنگی بی‌آن‌که حرفی از تجربیات شخصی‌ام از سفر با خطوط عظیم هوایی بزنم، خودم را جمع بستم و چندتا «ما» انداختم که در عین اثباتِ تواضع بنده، به اندازه‌ی کافی تأثیر خودش را گذاشت. صدابرداری عالی بود، نور آن‌طور که باید، بر سه‌چهارم بدنم می‌تابید و من همان‌طور که با صدایی پُرقدرت توضیح می‌دادم چگونه داوطلبانه روبه‌رو شدن با مرگ می‌تواند به زندگی معنا دهد،

خاطرجمع بودم سفارت‌مان برنامه‌ی بسیار خوبی ارائه داده و تمام سعی‌اش را کرده برای ارزیابی تعداد خانم‌های خوش‌برورویِ موجود.

اما یک‌دفعه حس کردم نگاهی روی صورتم سنگینی می‌کند. نگاهی از ردیف اول، جایی که آقایی نشسته بود سیاه‌تر از تاریکی سالن و چشم‌های دقیقش لحظه‌ای دست از سرم برنمی‌داشتند. این پافشاری بگویی‌نگویی عصبانی‌ام کرد؛ به‌خصوص که حس کردم انکار دارد با نوع نگاهش دستم می‌اندازد. بااین‌حال خودم را از تک‌وتا نینداختم و کنفرانسم را با این مطلب تمام کردم که چه‌طور قهرمانِ شجاع امروزی، هنگام روبه‌رو شدن با خطرات مهلک، ارزش‌های ماندگارِ فراموش‌شده را درست در ساعت پایانی بازمی‌یابد و چگونه چنین تجربه‌ای می‌تواند یک اثر و در نتیجه یک زندگی را بارور کند.

از سِن که پایین می‌آمدم، آقایی که با نهایت دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد، اولین نفری بود که به من تبریک گفت و خودش را معرفی کرد.

«دکتر بون‌بون[۷] هستم. سخنرانی‌تون بسیار عالی بود. آدم حرفای شما رو که می‌شنوه، حس می‌کنه تجربیات شخصی زیادی در این رابطه داشته‌ین.»

بهش گفتم دلیلش این است که به‌شخصه ژول روآ[۸] را می‌شناسم و ناشرمان هم یکی است. گفت: «راستش، من از طرف چندتایی از خواننده‌هاتون اومده‌م دعوت‌تون کنم یه مدت بیاین هائیتی خوش بگذرونین. به‌نظرم ایده‌ی بدی نباشه صید کوسه تو جزیره‌نما[۹]ی ایروکوئوی‌ها[۱۰] رو امتحان کنین. قطعاً بدتون نمی‌آد از این‌که یه مقدار هیجان‌زده شین...»

راستش اصلاً از ایده‌اش بدم نیامد. بالاخره مهم است هر اهلِ قلمی داستانی خاص خودش داشته باشد. پس صید کوسه در کارائیب قطعاً به نفع زندگی‌نامه‌نویس‌های آینده خواهد بود. در نتیجه با کمال میل و درحالی‌که احساساتِ صمیمانه‌ی دکترِ دوست‌داشتنی داشت فوران می‌کرد، پیشنهادش را پذیرفتم. فکرم رفت آن‌جا که چسبیده‌ام سرجام و با آخرین توان دارم با ماهی غول‌پیکری که به چنگکم گیر کرده، می‌جنگم... از آن‌جا که باید فردا بعدازظهرش دوباره در هائیتی شمالی

سخنرانی می‌کردم، تصمیم گرفتیم ساعت شش صبح راه بیفتیم. رأس ساعت تعیین‌شده، سوارِ کشتی دکتر شدیم و سرش را انداختیم در پهنای آبی که حتا ترس از کلیشه بودن هم باعث نمی‌شود به زمرد تشبیهش نکنم. دکتر که آرام زیرنظرم داشت و پیپ کوتاهی دود می‌کرد، گفت: «راستی، شاید بهتر باشه بدیم کوستو[11]ی شما رو یه امتحانی بکنن.»

«چیم رو؟»

دکتر توضیح داد: «باید دستگاه تنفس‌تون رو امتحان کنین. قراره تو یه جزیره‌نمای مرجانی حدودِ پنج‌متری ساحل پیاده شین و کپسول‌های اکسیژن دست‌کم تا بیست دقیقه احتیاج به شارژ مجدد ندارن. کار کردن با تفنگِ زیرآبی رو هم به‌تون یاد می‌دم. خیلی راحته.»

بعد با مهربانی پرسید: «چی شده؟ حال‌تون خوب نیست؟»

باید می‌نشستم. چند لحظه‌ای احتیاج داشتم برای دست‌وپا زدن و مبارزه با واقعیت. ولی ملوان‌ها دیگر داشتند سوار قایق می‌شدند و دکتر، تفنگ‌به‌دست، با مهربانی تمام داشت توضیحاتِ فنی می‌داد. دیگر جای هیچ شک‌وتردیدی نمی‌ماند. صید با چنگک در کار نبود. دوروبری‌ها داشتند آماده می‌شدند بفرستندم پایین، توی دریای کارائیب، محل تاخت‌وتاز کوسه‌ها، و ولم کنند وسط این جانورهای وحشتناک، تک‌وتنها با یک تفنگ توی دستم! دهن باز کردم اعتراض کنم که دکتر با ملایمتِ نفرت‌انگیزی گفت: «نمی‌تونم بگم چه‌قدر از سخنرانی تأثیرگذار شما لذت بردیم همگی... کلِ هائیتی درباره‌ش حرف می‌زنن، اونش با من...»

به‌هم نگاه کردیم. بی‌آن‌که چیزی بگویم، سینه سپر کردم. لحظاتی در زندگی هست که باید بدانی چه‌طور از معیشتت دفاع کنی. تنها داشته‌ام توی این دنیای بی‌ارزش شهرتی بود که از سخنرانی‌ام به‌هم زده بودم و اگر به خاطرش لازم بود کوسه‌ها قورتم دهند، دیگر آمادگی‌اش را داشتم. ماسک را امتحان کردند: اندازه‌ام بود. با قیافه‌ای گرفته به موج‌های سبز نگاهی انداختم. چه پایانی، چه‌قدر احمقانه، دریغ از تیراژ صد هزارتایی.

«حالا کمربندِ سُربی رو ببندین. کمک‌تون می‌کنه خیلی راحت‌تر برین پایین...»

با همه‌ی سادگی و خوش‌قلبی‌یی که نشان می‌داد، یکهو قیافه‌اش به‌نظرم زشت و شیطانی آمد. گذاشتم لباس‌ها را تنم کنند. بعد همان‌طور که چهار جوان سیاه‌پوستِ خوش‌قدوقامت را نشانم می‌داد که دورتادورم مشغولِ کار بودند، گفت: «این جوونام باهاتون می‌آن پایین.»

با خیال راحت فکر کردم: «آخیش! بادی‌گارد.» حالم بهتر شد.

دکتر توضیح داد: «اینا جَرگه‌کُنن[۱۲]. بالاسرتون جلوجلو می‌رن تا کوسه‌ها رو بفرستن سمتِ شما. کار دیگه‌ای نمی‌مونه جز اینِ که شما به‌شون شلیک کنین.»

جرئتش را هم نداشتم بزنم زیرش. از طرفی، یک‌دفعه حس کردم دیگر هیچ‌چیز برایم مهم نیست. باله‌های بزرگی بستند به پاهام، بعد کمربند و ماسک، سرآخر هم تفنگی چسباندند بین دست‌هام و با مهربانیِ تمام کمکم کردند تا از روی دیواره‌ی قایق رد شوم.

رفتم پایین «قِلمپ!»

چند دقیقه‌ی اول مثل فرفره دور خودم چرخیدم؛ درعین‌حال دست‌وپا می‌زدم تا از هر طرف که شده، خودم را نگه دارم. به‌نظرم سرعتِ گردشم زیادی عجیب بود. ولی خیلی زود از پا درآمدم و مجبور شدم خودم را ول کنم روی شن، وسط غباری سبز؛ طوری که چند ثانیه نتوانستم چیزی ببینم. کمی بعد، سمتِ راستم چشمم خورد به یک جزیره‌نمای مرجانی. مثل خرچنگ یک‌وری راه افتادم آن‌طرف، می‌خواستم دست‌کم حواسم به پشت سرم هم باشد. درست همان لحظه، یک ماهی دراز و لاغر از توی یکی از سوراخ‌های صخره آمد بیرون و در چند سانتی‌متری من خشکش زد. نعره‌ای کشیدم، اما گویا کوسه‌ای در کار نبود.

باراکودا[۱۳] بود.

تابه‌حال توی عمرم باراکودا ندیده بودم، ولی این یکی را خیلی زود تشخیص دادم. نشانه‌هایی هستند که هیچ‌وقت آدم را به اشتباه نمی‌اندازند، من هم از روی

همین نشانه‌ها شناختمش. اصلاً یادم نیست ثانیه‌های بعدی چه اتفاق‌هایی افتاد؛ فقط می‌توانم اعتراف کنم برعکسِ چیزهایی که توی سخنرانی‌ام گفتم، قهرمان هنگامِ روبه‌رو شدن با خطرات مهلک، ابداً یاد ارزش‌های ماندگارِ زندگی نمی‌افتد. نه، عُمراً همچین کاری نمی‌کند، تمامِ چیزی که می‌توانم بگویم، همین است. چشم‌هام را که باز کردم، باراکودا رفته بود. تنها بودم.

دست‌وپایی زدم تا دوباره برگردم روی آب. داشتم می‌رسیدم که چشمم خورد به ترکیب سیاهی با قدواندازه‌ی کم‌وبیش وحشتناک؛ به‌سرعت داشت می‌آمد سمتِ من، درست بالای سرم. فریادی کشیدم، تفنگم را گرفتم، چشم‌هایم را بستم و ماشه را فشار دادم.

در عرض دو ثانیه خودم را رساندم سطح آب و همان‌طور با قدرتِ تمام با دست و سرم اشاره می‌کردم. خوشبختانه کشتی خیلی بهم نزدیک بود، درست سمتِ چپم. اما تمام مدتی که سعی می‌کردم پاهام را جمع کنم سمتِ چانه‌ام، قایق طورِ آزاردهنده‌ای آرام دورم چرخ می‌زد. بعد نزدیک شد و من جَلدی پریدم روی عرشه؛ البته که برای مردی در سن‌وسال من عجیب بود.

«تفنگ‌تون؟»

نفسی تازه کردم. بعد هر چه سرم آمده بود، برای دکتر توضیح دادم؛ این‌که دستم خورده بود به یک کوسه، کوسه هم طناب را نشانه رفته و بعد تفنگ را ازم گرفته بود. شناگرهای سیاه دوباره آمدند توی کشتی. یکی‌شان تفنگ مرا گرفته بود دستش. داشت به زبان بومی به دکتر توضیحاتی می‌داد و خوشحال و خندان نگاهم می‌کرد. گفت: «قرار معلوم نیزه‌تون فرو رفته تو بدنه‌ی کشتی.»

مردک وقیح داشت توی روز روشن کاری می‌کرد بقیه فکر کنند وقتی ترسیده بودم، کشتی را که از بالای سرم رد می‌شده، با کوسه اشتباه گرفته‌ام. با خودم فکر کردم: «آره خب، خوبه، هنوزم می‌تونی خودت رو ثابت کنی.» توضیح دادم: «با چشمای خودم یه کوسه دیدم که از بین سرِ من و کشتی رد شد. از دستم دررفت. خب پیش می‌آد دیگه. امیدوارم دفعه‌ی بعد بهتر باشم.»

شب در هائیتی شمالی با خیال راحت برای رئیس مؤسسه‌مان تعریف کردم که همان روز صبح، توی ایروکوئوی کوسه شکار کردم. گفت: «تو ایروکوئوی؟ ولی تابه‌حال سابقه نداشته تو ایروکوئوی کوسه باشه. اونا دوروبَرِ جزیره‌نماها پیداشون نمی‌شه.»

وقتی رفتم پشتِ تریبون، غافل‌گیر شدم؛ دکتر بون‌بون راحت و آسوده نشسته بود ردیفِ اول. یک ساعت با هواپیما تا پرتوپرنس راه بود. حتماً خیلی سریع بلیت هواپیما گرفته بوده تا بیاید و یک‌بار دیگر بنشیند پای سخنرانی من درباره‌ی شجاعت. چشم‌مان افتاد توی چشم هم. ولی اگر این شخصیتِ شیطانی فکر می‌کرد می‌تواند ناراحت یا ناامیدم کند، هنوز مرا نشناخته بود. یکی از خصوصیاتم این است که هیچ‌کس نمی‌تواند مرا ندید بگیرد، شجاعتِ واقعی همین است؛ او می‌توانست با نهایتِ ریشخندی که از قیافه‌اش معلوم بود نگاهم کند، در عوض من هم بیشتر و بیشتر درباره‌ی موضوعم داد سخن می‌راندم.

شروع کردم.

«خانوم‌ها، آقایون... وقتی قهرمانِ امروزی در خلوتِ خودش با خطری مهلک روبه‌رو می‌شه، اولین چیزی که به ذهنش خطور می‌کنه...»

نگاه دکتر بون‌بون بی‌شک پُر بود از ستایش و تحسین.

به افتخار پیشتازان سرافرازمان

فرودگاهِ ایست هَمپتون[1] با رنگِ پرچم کشورهای غیرکمونیستی تزئین شده بود و آسان نبود احساساتی نشدن از رعشه‌ی فاتحانه‌ای که آسمان را درمی‌نوردید و به‌نظر می‌رسید از آن‌همه غرور برخاسته، از عمقِ خرسندی ملتی که به‌راستی هر چه از دستش برآمده، انجام داده. شعارهای بدرقه و حمایت، فریادهایی از صمیم قلب از دلاوری‌ها و شورواشتیاق میهن‌پرستانه، که روی بالن‌های عظیمِ کائوچویی نوشته شده یا با دودِ سفیدِ هواپیماها در لاجوردی آسمان نقش بسته یا بالای دکل‌ها با اراده‌ی باد به اهتزاز درآمده بودند، قوتِ قلب و دلگرمی‌های دوستانه‌شان را بی‌حساب‌وکتاب خرجِ پیشتازانِ مرزهای جدیدِ بشری می‌کردند؛ بعضی جاها تعداد شعارها آن‌قدر زیاد بود که انگار با فشار آن‌ها را به‌هم چسبانده‌اند؛ به‌خصوص سرتاسرِ ووآ تریومفال[2] و دورتادورِ جایگاهِ افتخاری تماشاچیان که روی ساحلی زیبا از شن‌های سفید بنا شده بود. «به افتخارِ پیشتازانِ سرافرازمان»، «به شما افتخار می‌کنیم»، «پیش به سوی شیوه‌ای نو در کشورگشایی‌های صلح‌طلبانه»، «راه‌تان را ادامه خواهیم داد»، «علم چراغ راه‌مان است»، «زندگی‌مان َرا تغییر دهیم»، «بشر دیگر محدودیتی نخواهد داشت». همه می‌دانستند صحبت از نوعی تشریفاتِ رسمی است با هدفِ تحکیمِ روابطِ دوستانه و تقویتِ روحیه‌ی مردم، درست لحظه‌ای که فرزندان‌شان در آستانه‌ی درگیر شدن با اتفاقی عظیم هستند، درهرحال بد هم نبود احساس کنند چه‌طور یک کشورِ بزرگ در چنین شرایطِ سختی، با همدلی تمام و با نهایتِ خوش‌بینی دوشادوشِ مردمش می‌ایستد.

جمعیت از صبحِ زود فرودگاه را پُر کرده بود؛ هواپیمای اختصاصی رئیس‌جمهور تأخیر داشت و مردم هر لحظه منتظرِ فرودش بودند. فروشنده‌های ماهی و کِرم و مگس و طعمه بساط‌شان همه‌جا پهن بود و استخرهای سیار تمام گوشه‌وکنارها علَم شده بودند. هوریس مک‌کلار[۳] بعد از آخرین بازی‌های حساسِ بیس‌بالی که در جوانی در آن‌ها شرکت کرده بود و خاطره‌ی فوق‌العاده‌ای ازشان داشت، هرگز چشمش به چنین جمعیتی نیفتاده بود: حتا با تمام‌قد بلند شدن توی جایگاه و گردن کشیدن هم نمی‌توانست انتهاش را ببیند. خانواده‌اش هم قطعاً علاقه‌مند بودند موقعِ اعزام برای بدرقه‌ی سربازها بیایند. اما ادنا[۴] مجبور بود خانه بماند: بدنش تازه تجربه‌ی سختی را از سر گذرانده بود و به توصیه‌ی پزشک باید از هیجان و اضطراب دور می‌ماند. هوریس مک‌کلار آهی کشید: خیلی به زنش وابسته بود. اما انگار همه‌چیز نشان می‌داد زنش هم دارد قدم در همان راهی می‌گذارد که خودِ او در پیش گرفته؛ فقط کمی آرام‌تر، البته شاید؛ چون ادنا همیشه کمی تنبل بود. از طرفی، معلوم بود جدایی آن‌ها موقتی است. چون به‌هیچ‌وجه صحبتِ مهاجرتِ همیشگی در میان نبوده به ویژه که ذات این دورهمی هم نمادین بود. پس هیچ‌چیز مانع از آن نمی‌شد که خانواده‌ها، دست‌کم در آینده‌ای نزدیک، هر روز صبح کنارِ دریا جمع نشوند و دسته‌جمعی دعا نخوانند و به همدیگر دلگرمی ندهند. هوریس مک‌کلار از وقتی فهمیده بود انتخابش کرده‌اند تا به عنوانِ سرکرده‌ی پیشتازان معرفی‌اش کنند، با این‌که دوست داشت به پیشرفت ملتش فکر کند، حسابی افتاده بود به دست‌وپنجه نرم کردن با احساساتِ ضدونقیض: بدیهی است که یک‌جورهایی احساس غرور می‌کرد، اما زیادی سردرگم بود و با وجودِ علاقه و دلبستگی بیش‌ازحدش به مرکزِ توان‌بخشی که به پیشتازان کمک می‌کرد تا خودشان را با شرایطِ روانی جدید وفق دهند، بیشترِ وقتش را در نوعی گیجی و پریشانی بی‌حدومرز می‌گذراند که دیگر حتا تلاش هم نمی‌کرد برای پنهان کردنش.

هوا خیلی گرم بود. هوریس مک‌کلار پاهای پسرش را محکم گرفته بود: پسرک با خیال راحت جا خوش کرده بود روی کولش تا بهتر بتواند ببیند. وقتی احساسِ

آشنای خفگی از فرطِ فشار، دوباره خودی نشان داد و هول‌وتکانی انداخت که سریع جاش را داد به حمله‌ی ترس[۵]، هوریس مک‌کلار از جایگاه بیرون آمد، راهش را باز کرد تا نزدیک‌ترین استخر و با بیلی[۶] فرو رفت توش؛ برای اعصاب خیلی خوب و خوشایند بود، اما استخرها بسیار کوچک بودند و پُرجمعیت: گویا نرسیده بودند سرِ وقت بسازندشان تا بتوانند جوابِ مردمی را بدهند که هر روز احتیاج‌شان بیشتر از قبل می‌شد. بااین‌حال نمی‌شد گفت دست‌اندرکارانِ ساخت‌وساز هم سعی‌شان را نکرده‌اند: کارخانه‌ها روز و شب کار می‌کردند، چرا که این قضیه برای مملکت به معنای واقعی کلمه حکم مرگ و زندگی داشت. ولی ماجراها آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که کسی فکرش را هم نکرده بود. همان فرایندِ همیشگی سرعت گرفتنِ تاریخ... و حالا جوری عقب افتاده بود که باید جبران می‌شد. می‌گفتند روس‌ها خیلی بهتر آماده و تجهیز شده‌اند و در رقابت با زمان طورِ قابل توجهی سبقت گرفته‌اند: اگر راهی نباشد جز آن‌که دست‌به‌دامن آمار خودشان شوند، فرض بر این بود که تا همین الان برای هر پنجاه سکنه یک استخر ساخته شده. لحظه‌هایی بود که هوریس مک‌کلار از تهِ دل احساس نگرانی می‌کرد؛ دلش نمی‌خواست بروند سمتِ تکرار اشتباهاتِ گذشته. روس‌ها پیش از این اولین‌هایی بودند که پاشان به فضا باز شد. حالا هم که در ساختِ لوازم اولیه‌ی موردنیاز، کشورهای غیرکمونیستی را پشتِ سر گذاشته‌اند. معمولاً، این‌جور وقت‌ها کافی بود فرو برود توی استخر تا بلافاصله دلهره‌اش از بین برود و حسّ خوشایندی جاش را بگیرد، یک‌جور سرخوشی جسمی که نقطه‌ی پایانی بود برای هر نوع دلواپسی. ولی استخر هم مشکل خودش را داشت: نمی‌توانست بیشتر از نیم‌ساعت توی آب بماند؛ وگرنه دلهره دوباره می‌آمد سراغش و احساس خفگی برمی‌گشت. دیگر واقعاً نمی‌دانست کجای آن‌همه بدبختی ایستاده. اوضاع بسیار به‌هم‌پیچیده شده بود، اما همان‌طور که خودش بعد از استعفا دادن از سِمتش به عنوان دبیرِ دولت، در نطق خداحافظی به همکارانش گفته بود، باید مقاومت می‌کردند و نباید می‌گذاشتند شک و ناامیدی به دل‌شان راه پیدا کند. مثلاً همین

پسرش، با خیال راحت و با رضایتِ کامل رفته بود زیر آب: توی خانه عملاً به هیچ ضرب‌وزوری نمی‌شد از استخر خانوادگی بیرونش آورد. هوریس مک‌کلار بار دیگر راهی برای خودش باز کرد تا بتواند برسد به استخری که عَلَم کرده بودند برای پیشتازان. بیست دقیقه‌ای با نهایتِ لذت ماند توی آب. وقتی با وجودِ اعتراضِ بیلی بیرون آمد، یکهو استَنلی جنکینز[7] را کنارش دید با تمام اعضای خانواده‌اش. دوستانه سری تکان داد و با نهایتِ سرعتی که در توانش بود، راهش را گرفت و رفت. خانواده‌ی جنکینز همسایه‌شان بودند؛ این رابطه حتا خانوادگی هم شده بود که تا همین چند وقت قبل عالی پیش می‌رفت. ولی تازگی‌ها کمی به پروپای هم پیچیده بودند. مثلاً نه خیلی وقت پیش، همین دیشب، وقتی هوریس مک‌کلار لم داده بود روی چمن‌ها، خانم جنکینز زنش را گاز گرفته بود. معلوم است که تقصیر خود بدبختش نبوده. شوهرش سریع آمده بود برای عذرخواهی. ولی خب آدم هم ناراحت می‌شود، هم دلش می‌گیرد. به‌خصوص که پوستِ ادنا به خاطر پوست‌اندازی به‌شدت حساس شده بود. آقای جنکینز باید حواسش را بیشتر جمع کند یا کمی بیشتر مراقب زنش باشد یا حتا او را ببندد. به بیلی هم رک‌وراست دستور داده بود با پسرشان بازی نکند، ولی پسرک اصلاً به حرفش گوش نمی‌داد. خب جنکینزکوچیکه[8] هم که باهاشان بود، دست‌ها را حلقه کرده بود دور گردن پدرش. بیلی خیلی زود شروع کرد به دست‌وپا زدن.

«بابا. من رو بذار پایین. می‌خوام برم با باد[9] بازی کنم.»

«اجازه نداری باهاش بازی کنی، بیلی. تا حالا بیست‌بار بهت گفته‌م.»

«آخه چرا؟»

«خودت خوب می‌دونی که سَمّیه. آخرین‌باری که گازت گرفت، هشت روز مریض بودی.»

«از قصد نکرد که.»

«حتماً همین‌طوره، ولی باید حواست رو جمع کنی و دوستایی واسه بازی پیدا کنی که شبیهِ خودت باشن...»

هواپیمایی از آسمان فرود آمد و هوریس مک‌کلار به‌سرعت برگشت جایگاه. وقتی سرجاش نشست، هواپیما متوقف شده و دولتمردان راه افتاده بودند سمتِ وواَ تریومفال. رئیس‌جمهور ایالات متحده از همه جلوتر قدم برمی‌داشت. هوریس مک‌کلار حس می‌کرد قلبش سریع‌تر از همیشه می‌تپد: حتا به‌نظرش می‌رسید خونش دارد گرم‌تر می‌شود، چیزی که همیشه اذیتش می‌کرد و باعثِ سرگیجه‌اش می‌شد. اما این احساس گرما یک‌جورهایی دلگرم‌کننده هم بود، یا حتا هیجان‌انگیز. رئیس‌جمهور، مردی جوان که همین چند وقت پیش، بیشتر به خاطر ظاهرش و نه به دلیل برنامه‌های سیاسی‌اش، با اکثریت آرا انتخاب شده بود، دوتا دست داشت، دوتا پا، با صورتی که بینی، چشم‌ها و دهان درست همان جایی بودند که در دوره‌ی رکودِ زیستی قرار داشتند. اما بیشتر از همه ویژگی پوستش بود که مردم را یاد قدیم انداخته، دل‌شان را به رحم آورده و انتخابش را تضمین کرده بود. سخنرانی داشت شروع می‌شد. گروه موسیقی نظامی سرود ملی را نواخت. همه ایستادند. هوریس مک‌کلار کلاه از سر برداشت، گرفت روی سینه‌اش و ایستاد، البته خیلی تلاش کرد برای این کار: بیشتر از صد کلیو وزن روی دوشش سنگینی می‌کرد...

بیلی داد زد: «بابا، اون چی می‌که؟ برای چی مردم جمع شدمن این‌جا؟»

هوریس مک‌کلار آهی کشید: بچه‌ها بزرگ می‌شوند؛ اما مطلقاً سر از تاریخ سرزمین‌شان درنمی‌آورند. به خودش قول داد برود دیدن مدیر آکواریوم و در این‌باره با او صحبت کند. نسل‌های جوان به زندگی در دنیایی دعوت شده‌اند که خیلی با دنیای پدران‌شان فرق دارد. پس باید بعضی اصول فکری را که بدون آن‌ها نمی‌شود زندگی شرافتمندانه‌ای داشت، توی سرشان فرو کرد.

«خب بیلی، این آقا رو می‌بینی که وایستاده روی پاهاش، دوتا دست داره و صورتش نرمه؟ مثل عکسایی که توی کتابای تاریخ تو مدرسه به‌تون نشون می‌دن... این رئیس‌جمهور ایالات متحده‌ست. قدیما، بقیه‌ی مردم هم شبیهش بودن. اما دانشمندا چیزهای مهمی کشف کردن؛ با کمک اشعه‌های مناسب و مؤثر که اتمسفر و قشر زمین رو بارور می‌کنه، نژاد انسان دوره‌ی رکود زیستی رو پشت سر گذاشت و

شتابِ تغییروتحولات وادارش کرد قدم‌های بلندی رو به جلو برداره؛ چیزی که به ما فرصت داد تغییر کنیم، عوض شیم و به شکل‌های جدید دربیایم...»

«بابا، گشنه‌مه.»

هوریس مک‌کلار با سرخوردگی شیرفهم شد همه‌ی چیزهایی که گفته بود از نظر بیلی هیچ معنا و مفهومی نداشت؛ نه‌فقط برای این‌که ده سالش بیشتر نبود و توی آن آکواریوم هیچ‌چیز یادش نداده بودند، نه. او به نسلی تعلق داشت با پیشرفتی آن‌قدر سریع که واقعاً سخت می‌شد باهاش ارتباط برقرار کرد. باز هم فرایندِ سرعتِ تاریخ...

«بابا، گشنه‌مه.»

هوریس مک‌کلار توی جیبش را گشت و یک ساندویچ کوچک گوشت خام پیدا کرد که زنش آماده کرده بود.

بیلی گفت: «مگس می‌خوام.»

هوریس مک‌کلار آهی کشید. هنوز موفق نشده بود کاملاً کنار بیاید با این قضیه که پسرش با مگس شکم خودش را سیر کند. قطعاً موضوع عجیب‌وغریبی در کار نبود، اما هوریس خودش خوب می‌دانست هنوز درگیر یک‌سری فکروخیال است که حسابی توی سرش فرو رفته‌اند؛ یک‌سری تعصب و پیش‌داوری که انگار نمی‌توانست خودش را از شرشان خلاص کند. درباره‌ی بعضی چیزهای دیگر هم همین‌طور بود؛ مثلاً اصرارش به پوشیدن شلوار با کت و حتا انواع کفش با کلاه، چیزی که بی‌اندازه جلوِ دست‌وپاش را می‌گرفت و باعث می‌شد رفتار عجیب‌وغریب ازش سر بزند؛ البته خودش این موضوع را می‌دانست. ولی واقعیت این بود که وقتی شلوار می‌پوشید، دلهره‌اش کمتر می‌شد و مشاور روان‌شناسش اکیداً توصیه کرده بود تا جایی که می‌تواند بپوشدش، دست‌کم تا وقتی اصرار و تمایل دارد که خودش را توی آینه‌های مختلف ورانداز کند؛ عادتی بیمارگونه و از هر جهت غم‌انگیز و درعین‌حال پُرزحمت و غیرقابل تحمل که پزشک نمی‌توانست از پس معالجه‌اش برآید و بارها و بارها او را تا مرز افسردگی و ضعف اعصاب پیش

برد. رفت نزدیک بساطِ فروشنده‌ای و یک بسته مگس خرید. بیلی سریع قبضه‌اش کرد. خودِ هوریس مک‌کلار هم کم‌کم دلش داشت ضعف می‌رفت. از شب گذشته چیزی نخورده بود. اما خوشش نمی‌آمد توی جمع غذا بخورد: بگوبی‌نگویی خجالت می‌کشید. رژیم غذایی‌اش به اندازه‌ی کافی پیچیده و سخت شده بود. این هم ضررِ داشتنِ بدنی در نهایتِ تکامل و بودن در اوجِ دورانِ پیشرفته‌ی زیستی. مجبور شده بود صرف‌نظر کند از بعضی غذاهای موردعلاقه‌اش که دیگر نمی‌توانست شبیه‌شان را پیدا کند؛ ولی هنوز خاطره‌ی مبهمی ازشان داشت. نمی‌شد گفت هوریس مک‌کلار به معنای واقعی کلمه آدم محافظه‌کاری است، ولی با تمام این حرف‌ها یک حس نامشخصی به او می‌گفت همه‌چیز کمی سریع‌تر از آن‌چه انتظار داشت، پیش می‌رفت. با این وجود هنوز هم می‌توانست خودش را آدم خوشبختی بداند: وقتی به تغذیه‌ی بعضی دیگر از پیشتازانی که توی جایگاه بودند فکر می‌کرد، مو به تنش راست می‌شد. پیشرفتِ علم و دانش برای‌شان گران تمام شده بود، اما خب، به زحمتش می‌ارزید. نباید به خودشان اجازه می‌دادند سمتِ بدبینی بروند یا منفی‌باف شوند. از طرفی، خوب بود یادشان بیاید تازه به‌زحمت دو نسل از آغاز عصرِ اتم گذشته؛ موقعی که امریکا و روسیه در حال آزمایش راه‌های مختلفِ علمی بودند و بمب‌های صدمگاتُنی منفجر می‌کردند، ترسْ همه را برداشته بود که نکند نژاد انسان گیر کند در شبیه‌سازی و همه شبیه هم شوند و بی‌نام‌ونشان. واقعاً نمی‌شد فکرش را هم کرد. در مقابل، نوعی فردگرایی عجیب و خارق‌العاده ظهور کرده بود. حتا می‌شد گفت دیگر هیچ آدمی شبیهِ هیچ آدم دیگری نبود. تنها کاری که توی آن موقعیت می‌شد کرد، ورانداز بقیه‌ی پیشتازانِ توی جایگاه بود؛ همه داشتند قبل از هجوم به ووآ تریومفال، با دقت به سخنرانی رئیس‌جمهوری گوش می‌دادند که می‌خواست لحظه‌ی شروع این تفاوتِ تأثیرگذار را توی تاریخ ثبت کند؛ تفاوتی که نشسته بود در انتظارِ نوع بشر، رودرروی دنیایی نو: شاهدش همین استنلی کوبالیک[10] که دُمش ده سانتی‌متر بیرون زده بود و دست‌هاش صورتی و زیبا بودند، یا کشیش بیکفورد[11] که شش‌تا

دست داشت و لوله‌ی گوارشش معلوم بود، یا ماتیو ویلبفورس[۱۲] که لاک سبزی داشت تا خاطرش همه‌جوره جمع باشد. کار به جایی رسیده بود که بعضی‌ها ادعا می‌کردند اگر این تغییروتحولات با ضرب ده سالِ اخیر و حتا فقط به زورِ تشعشع‌هایی که تابه‌حال آزمایش شده ادامه پیدا کند، هیچ‌چیز از قدیم باقی نخواهد ماند جز مُشتی لباس که به امان خدا رها شده؛ حتا عقیده داشتند نوعِ بشر که در شکل‌وشمایل جدید با افتخار در حال شکوفایی بود، دارد پا به مرحله‌ای می‌گذارد که برگردد زیر زمین، زیر آب، توی آسمان پرواز کند، بالا برود از درخت‌هایی که انتظار می‌کشیدند برای او و برای اجسامِ پیشرفته‌ی دیگر؛ چیزی که قطعاً برای غرب خطرها به دنبال خواهد داشت، چون در آن صورت تجهیزات و اسلحه‌های ساخته‌ی دستِ انسان کاملاً منسوخ و در نتیجه بی‌اعتبار خواهد شد. توی روزنامه‌ها نوشته بود چینی‌ها دارند شبانه‌روز کار می‌کنند تا تجهیزاتِ نظامی‌شان مناسبِ گونه‌ی جدیدِ زیستی باشد. تا جایی که همه منتظر بودند رئیس‌جمهور در نطق آغازینش به این موضوع هم گوشه‌ی چشمی بیندازد. هوریس مک‌کلار آهی کشید. چه‌قدر سختی کشیده بود. در سِمت دبیر وزارت دفاع، تمام تلاشش را کرده بود تا از پس این مشکل برآید، اما انتقادهای بسیاری ازش کرده بودند. متهم شده بود به لِفت دادن کار. با این وجود هیچ‌کس نتوانست بگوید جانشینش بهتر کار کرده و موفق‌تر از او بوده. یقین داشت سرعتِ تغییروتحولات، مشکلاتِ جدی و وحشتناکی برای ایالات متحده ایجاد کرده. بدیهی است بروز این تغییرات مدیون همان سرعت بود؛ تحول، فرصتِ تطبیق به شما نمی‌داد و با بی‌رحمیِ تمام هل‌تان می‌داد جلو و حالا که این تفاوت اوضاع را به‌هم‌پیچیده کرده بود، بعضی وقت‌ها آدم واقعاً حق داشت دستپاچه شود. اگر هنوز هم خانواده‌ها دست‌به‌دست می‌دادند و با توافق و خوش‌بینی در یک مسیر به سوی تکامل پیش می‌رفتند، می‌توانستیم همزمان با تغییرات، ارزش‌های حیاتی ایالات متحده را حفظ کنیم، زیرا دلبستگی به ادامه‌ی آن نوع از زندگی که مانعِ پیشرفت باشد، دیگر فایده‌ای نداشت. اما هر چه جلوتر می‌رفت، بیشتر نمود پیدا می‌کرد که گاه

تغییرات، در بطنِ فقط یک خانواده کاملاً بی‌رحمانه ظاهر می‌شد و اگر ایمان و اعتقاد را اضافه نمی‌کردیم به هیاهوی آن‌هایی که در این آشفته‌بازار دست از هشدار برنمی‌داشتند، همین بس که با وجودِ سانسور، عالم‌وآدم می‌دانستند بعضی زوج‌ها دیگر نمی‌توانند باهم رابطه‌ی زناشویی عادی داشته باشند و به طرزی کاملاً باورنکردنی مجبورند چند نفر را شریک بگیرند برای این کار تا کمک کنند به پیشرفت در جهت تغییر مسیر و اجازه دهند گونه‌ی بشر با وجود تمامی مشکلات با این شیوه یا شیوه‌ای دیگر دل به تکامل بسپارد. هوریس مک‌کلار به نوبه‌ی خود پادرمیانی هم کرده بود، در کشمکش هولناکی که والدین و فرزندانِ خانواده‌ی دخترعمو بِت[۱۳] را به جان هم انداخت؛ گاه هفته‌ها می‌گذشت و بچه‌ها زیر بار نمی‌رفتند از درخت‌ها بیایند پایین، جلوِ همسایه‌ها آبروریزی راه می‌انداختند و کاری کرده بودند که کشیش هم دیگر بهشان اجازه نمی‌داد بروند کلیسا، چون پاشان را کرده بودند توی یک کفش که کتاب‌ها را با دُم‌شان نگه دارند؛ این قضیه به جامعه‌ی کشیشان ضربه‌ی بدی زد. البته راه‌هایی هم وجود داشت برای این‌که جانبِ انصاف را بگیرند و اعلام کنند که واقعاً برای خیلی‌ها مهم نیست بدانند آن‌ها کتاب را کجاشان گذاشته‌اند، به شرطی که آن را با خودشان می‌برند بالای درخت. هوریس مک‌کلار تمامِ مدتی که در لباس شغلش انجام وظیفه می‌کرد، هیچ‌وقت دست برنداشته بود از هشدار به مردم در خصوصِ هیاهو و تبلیغاتی که به‌اشتباه خیال‌شان را جمع می‌کرد؛ چرا که نمی‌خواست افکارِ عامه‌ی مردم برود سمتِ فرو رفتن در آرامشی تمام‌عیار و فراموش کردنِ خطری که در انتظارشان بود. مثلاً شایع بود که در جماهیر شوروی فرایندِ تکامل بسیار سریع‌تر از کشورهائ غیرکمونیستی است و تابه‌حال درست یکسومِ سربازهای روس تبدیل به خرچنگ شده‌اند و بنابراین دیگر نمی‌توانند از اسلحه‌های موجود استفاده کنند و سلاح‌های جدید، با در نظر گرفتنِ این تغییر، هنوز راضی‌کننده نیستند، چیزی که به جبهه‌های دموکراسی اجازه می‌داد کمی نفس تازه کنند و بدون هیچ فشار خارجی و سرِ فرصت توانِ نظامی خود را از نو با ساختار جدیدِ زیستی تطبیق دهند.

«بابا، باز هم مگس می‌خوام.»

«زیاد خوردی دیگه. مریض می‌شی ها. بذار گوش بدم. خیلی مهمه.»

در واقع نطق رئیس‌جمهور به مهم‌ترین جاش رسیده بود. می‌گفت سالی که داشت شروع می‌شد، بی‌شک سرنوشت‌ساز است. قوای استراتژیک هسته‌ای امریکا به طور قطع تکمیل و در نهایتِ سلامت بود و به هیچ قیمتی تسلیمِ نیروهای روس نمی‌شد. ولی نیازی نبود پنهان کند که زیرِ فشارِ سرعت بخشیدن به امر تکامل، ممکن است تسلیحات ما دیگر فایده‌ای نداشته باشند: تاریخ‌مصرفِ تجهیزاتِ ساخته‌ی دستِ انسان به‌سرعت منقضی می‌شد. روش‌های تخریب به نهایتِ تکامل رسیده بودند، طوری که روس‌ها هرگز به فکرشان خطور هم نمی‌کرد، ولی خصوصیت‌های ظاهری آن‌هایی که قرار بود این تسلیحات را به کار برند، آن‌قدر سریع تغییر می‌کرد که حاشیه‌ی امنیتِ مردم تقریباً هر روز نسبت به روز قبل کمتر می‌شد. باید این موضوع را با صراحتِ تمام بیان می‌کردند: فراوان بودند آدم‌هایی که اعتقاد داشتند باید بدون فرصت‌سوزی با دشمن برخورد کرد، تا جایی که در درجه‌ی اول ذات سنتیِ نژاد بشر حفظ شود و هنوز دست‌های توانایی داشته باشد که بتواند ماشین‌های پیشرفته را به کار گیرد و عقلی برایش باقی بماند تا قادر باشد درک کند و از پس تعهداتش برآید و چنین عملیاتی را به سرانجام برساند، اما کسانی هم بودند با اعتقاد یا امید به این‌که با از بین رفتنِ دست و عقل و هوش بشر، می‌توان از جنگ و درگیری خودداری کرد. هوریس مک‌کلار یکهو حس عجیبی را تجربه کرد: این‌که دیگر هیچ‌کدام از این موضوعات برایش مهم نیستند. حرف‌های رئیس‌جمهور که اولش آن‌قدر واضح و پُرمعنا بود و تا آن حد نگرانی‌هاش را از بین می‌برد، حالا دیگر کم‌کم داشت به یک رشته صدای کاملاً معمولی تبدیل می‌شد که خودش هم دیگر نمی‌توانست راحت سرش را پیدا کند. شاید به این خاطر بود که مدت‌زمان زیادی توی هوای آزاد مانده: باز داشت احساس خفگی می‌کرد و با این حس، اضطراب و دلهره‌اش تا حدِ حمله‌ی ترس، بیشتر و بیشتر می‌شد. در واقع حالا دیگر تنها درخواستش این بود که راحتش

بگذارند و ولش کنند تا با فراغ بال همراهِ خانواده‌اش توی استخر مخصوص خودشان جا خوش کند. بقیه‌اش دیگر گردنِ دولت بود که چه‌طور از تمامیت ارضی مرزهای جدیدِ کشورهای غیرکمونیستی مراقبت کند. معلم‌ها هم وظیفه داشتند نگذارند آموزشگاه‌ها و مؤسسات دموکراتیک که همچنان سرجاشان باقی مانده بودند، جوان امریکایی را که به این راحتی‌ها سرش را توی لاکش فرو نمی‌بُرد، پُر یا به عبارتی لبریز کنند از اصول اخلاقی، آن هم در این شکل‌وشمایل جدید. هوریس مک‌کلار با ناامیدی تمام از خودش پرسید الان دقیقاً تبدیل به چی شده؟ دارایی دیگری براش نمانده بود جز چیزی شبیهِ علاقه یا دلبستگی به گُل‌وگیاه، نور و سروشکل نیاکانش. از سویی دیگر، فقط وقت‌هایی از تهِ دل احساس راحتی می‌کرد که زیر شکمش گلدان یا گل تازه باشد. شنا کردن را هم به‌شدت دوست داشت. روان‌پزشکش هر کار از دستش برمی‌آمد می‌کرد تا به او کمک کند با شرایط جدید کنار بیاید، ولی انگار شخصیتِ دمدمی‌مزاجش تمایل به مقاومت داشت و بنابراین لحظاتی می‌رسید که کاملاً حس می‌کرد گیج و مبهوت است. زمانی که در رأس تشکیلاتِ وزارت دفاع کار می‌کرد، دورش پُر بود از دانشمندانی که رسماً اجازه داشتند درباره‌ی نتایج پرتوافشانی روی ژن‌ها تحقیق کنند و بنابراین همکارانِ قدیمی‌اش بیشتر وقت‌ها مجبور بودند با او در مرکز توان‌بخشی قرار ملاقات بگذارند که در آن‌جا دوره‌های فشرده‌ی روان‌شناختی برای پیشتازان برگزار می‌شد؛ همه‌شان وانمود می‌کردند این دوره، موقت است و او، بعد از پشت سر گذاشتنِ این مسیر که به آن دوره‌ی «تردیدِ زیستی» می‌گفتند، کاملاً با شکل‌وشمایلِ جدیدش کنار می‌آید و احساس راحتی می‌کند. اما او آن‌قدرها هم از این بابت مطمئن نبود. هربار که مجبورش می‌کردند از استخر بیرون بیاید، هربار که در هوای آزاد می‌ماند، حمله‌های ترس با قدرتِ تمام سرتاسر وجودش را می‌گرفتند و از طرفی هربار که مدت‌زمان زیادی تهِ آب به حال خود رهاش می‌کردند، از موج این حمله‌های وحشتناک کم نمی‌شد. وقتی روان‌پزشکش یا دوستانش وانمود می‌کردند قیافه و وضع ظاهری‌اش به‌هیچ‌وجه حال‌به‌هم‌زن

نیست، به‌شدت اوقات‌تلخی می‌کرد. خودش خوب می‌دانست چه‌طور با مشکلش کنار بیاید. خجالت می‌کشید از کله‌ی چروکیده‌اش، از چشم‌های گِرد و میخ‌کوبش؛ بارها پیش آمده بود که سرش را توی لاک‌اش ببرد و از خیر آب و غذا بگذرد. به‌خصوص متنفر بود از این‌که درباره‌ی او صحبت کنند و پای رنج‌وعذاب در راه علم و دانش را وسط بکشند؛ درست همان کاری که الان رئیس‌جمهور داشت انجام می‌داد و شنید که حتا مشخصاً اسم او را برد وقتی گفت: «دوست عزیزم هوریس مک‌کلار، خدمت‌گزارِ کبیرِ کشورمان.» چیزی ازشان نمی‌خواست جز این‌که فراموشش کنند، راحتش بگذارند، حواس مردم را متوجه او نکنند. اوایل از این هم می‌ترسید که نکنند به خاطر قیافه و سروشکلش نگذارند در انجمن رسیدگی به فعالیت‌های ضدامریکایی حاضر شود؛ خوب یادش می‌آمد زمانی را که اولین‌بار با زنش در این‌باره حرف زده بود. زنش تمامِ شب هق‌هق گریه کرد و از صبح فرداش غم‌وغصه‌ها شروع شد. درهرحال او دوست داشت خیلی سریع از تمام فعالیت‌هاش کناره‌گیری کند و بنابراین پافشاری کرد تا کاخ سفید در اولین فرصت به او وقت ملاقات دهد. قطعاً از قبل موضوع را به گوش رئیس‌جمهور رسانده بودند، چون با دیدن شکل‌وشمایل او اصلاً غافل‌گیر نشد. هوریس مک‌کلار با آرامش و متانت تمام موقعیت را براش توضیح داد: دیگر نمی‌توانست در هیئت‌دولت بماند، در این مرحله از تغییرات زیستی، دیگر خودش را نماینده‌ی ملتِ امریکا به حساب نمی‌آورد. برای همین آمده بود استعفایش را تسلیم کند. نه این‌که بخواهد وصیت‌نامه‌ی سیاسی تحویل دهد، قصدش این بود که راه را برای جانشینش باز بگذارد و همه‌جوره به رئیس‌جمهور اطمینان کند. با این‌همه به خودش اجازه داده بود شرطی بیاورد: از آن‌جا که این سرعتِ وحشتناک باعث می‌شد تاریخ‌مصرفِ تجهیزات ساخته‌شده تمام شود، اگر نمی‌خواستند تعادلِ قوای نظامی را به صورتی فجیع و جبران‌ناپذیر به نفع روس‌ها از دست بدهند، تنها یک تصمیم اساسی می‌شد گرفت؛ مسلماً روس‌ها هم داشتند در همان مسیرِ تحولاتِ ما پیشرفت‌شان را می‌کردند، ولی همه‌جوره قادر بودند تا زمانی که توان و امکاناتِ

قدیمی سربازان هنوز با اسلحه‌های موجود جور درمی‌آمد، یک حمله‌ی غافل‌گیرکننده راه بیندازند... کاش بفهمند صحبت از چیست: قصدش به‌هیچ‌وجه تشویق به پیش‌قدم شدن در جنگ نبود، فقط می‌خواست بدترین حالت در نظر گرفته شود و امنیت بالا برود؛ تا بیشترین حدِ ممکن، یعنی تا جایی که هنوز از کفِ هوش، مغز و دست‌های بشر کاری ساخته بود... رئیس‌جمهور بسیار پریشان و منقلب به‌نظر رسیده، تلفن را با دستی لرزان برداشته، همکارانش را دور هم جمع کرده، ازشان نهایتِ دقت و رازداری را درخواست و بعد از دبیر وزارت دفاع خواهش کرده بود هر آن‌چه چند لحظه قبل گفته، براشان تکرار کند. هوریس مک‌کلار یک‌بار دیگر بسیار آرام موقعیتش را توضیح داد. همه با بُهت و حیرتی که سعی در پنهان کردنش نداشتند، در سکوت به صحبت‌های همکارشان گوش می‌دادند. هوریس مک‌کلار این‌طور نتیجه‌گیری کرد.

«به‌هرحال، به‌نظرم بنده با تأسف بسیار مجبورم استعفای خودم رو تسلیم شما کنم و ازتون بخوام محبت کنین و در اسرع وقت تقاضای من رو بپذیرین. با این قیافه و شمایل جدیدم نمی‌تونم خودم رو به چشم نماینده‌ی مردم امریکا ببینم، اون هم توی این شرایط که لزوم پویایی و جسارت احساس می‌شه. ای داد! ازتون خواهش می‌کنم... بیاین به مسائل پیش رو اهمیت بدیم. یه لاک‌پشت، آقای رئیس‌جمهور، نمی‌تونه در رأس تشکیلات وزارت دفاع ایالات متحده بمونه؛ اون هم تو این برهه‌ی زمانی حساسِ تاریخ مملکت که اگه دوست داریم از آزادی‌مون محافظت کنیم، باید اجازه بدیم از تمام ظرفیت‌ها استفاده بشه برای کسبِ نتیجه در رقابت بین تجهیزات و تسلیحات. حرف آخر، آقای رئیس‌جمهور، شما در نطق معروفِ افتتاحیه، از مرزهای جدید امریکا صحبت کردین که در انتظارِ پیش‌قراول‌هاش ایستاده؛ از اون‌جا که انگار تقدیر از بین همه من رو انتخاب کرده برای بازی کردن این نقش، مایلم به‌تون تأکید کنم که: هر قدر بدن ما پُر شه از لاک، فلس، پشم یا پر، نیروهای هوایی، زمینی و دریایی‌مون با نهایتِ عزم و اراده، هر جا لازم باشه، از مرزهای جدید دفاع می‌کنن. از همه مهم‌تر هم اینه که ایالات

متحده قاطعانه قبل از روس‌ها پا توی این مرحله گذاشت، جای اون‌که مجبور باشه پشت سرشون حرکت کنه...»

رئیس‌جمهور و همکارانش ساکت به صحبت‌هاش گوش دادند و وقتی بلند شد تا اجازه‌ی مرخصی بگیرد و خداحافظی کند، همگی با چشم‌هایی پُر از اشک دورش حلقه زدند و مدتی طولانی دست‌هاش را فشردند و رئیس‌جمهور به او لقبِ خدمت‌گزارِ کبیر کشور و امریکایی بزرگ را داد و از او خواست انرژی‌اش را هدر ندهد و خودش را بیش‌ازحد خسته نکند و نگران چیزی نباشد، چرا که روس‌ها خودشان هم با مشکلات بسیاری دست‌وپنجه نرم می‌کنند...

هوریس مک‌کلار پرسید: «نمی‌دونم، خبر دارین گروه‌هایی از میگوهای صورتی که کیلومترها وسعت دارن، در مرز فلوریدا دیده شدن؟»

رئیس‌جمهور دستپاچه شد انگار. نه، نه، خبر نداشت، سرویس‌های ویژه چیزی به او نگفته بودند، تصمیم گرفت خودش خبر بگیرد...

آیا خبر دارد که دیروز در کالیفرنیا، بله، در آب‌های امریکا، یک ماهی صید کرده‌اند که تا آن وقت شبیهش را کسی ندیده بود؟ چاره‌ای نیست جز این‌که اف‌بی‌آی به‌سرعت بازجویی‌اش کند...

هوریس مک‌کلار یکهو احساس کرد بیش‌ازحد اطلاعات داده و واقعاً رئیس‌جمهور را که دیگر رنگی به چهره‌اش نمانده بود، نگران کرده. سرش را بالا گرفت و رفت سمت در. دلش می‌خواست روی دوتا پای عقبش راست بایستد و متین و موقر از در خارج شود و آن‌قدر بی‌حال و بی‌قید نباشد؛ با وجودِ سنگینی طاقت‌فرسایی که پشتش حمل می‌کرد و این‌بار، دیگر فقط‌وفقط وزنِ مسئولیت‌هاش نبود... رئیس‌جمهور تا پله‌ها همراهش رفت و به اتومبیل شخصی‌اش دستور داد او را تا خانه‌اش برساند. به خانه که رسید، زنِ هوریس مک‌کلار با چشم‌هایی گریان به استقبالش آمد. بدیهی بود همسرش برای سازگاری با این شرایط مشکل داشت. از آن به بعد، در مؤسسه‌های خاصی که تمرین‌هایی اجباری برای پیشتازان مرزهای جدید امریکا برگزار می‌کردند، دوره‌های آموزشی را پی‌گیری کرده و حالا دیگر

آماده‌ی اعزام، با همراهانِ ماجراجوش، گوش سپرده بود به رئیس‌جمهور که داشت نطقش را با فرازی زیبا و باشکوه پایان می‌داد.

«وقتی نیاکان‌تان از عرشه‌ی کشتی مِی‌فلاور[۱۴] پایین آمدند و پا در قاره‌ی امریکا گذاشتند، حتا جسورترین و سرسخت‌ترین‌شان هم نمی‌توانستند تصور کنند چه مراحل حیرت‌آوری از تاریخ بشری قرار است آغاز شود، نمی‌دانستند چه دورانِ تحقیق و اکتشاف و فتح و کشورگشایی، چه عصرِ ساخت‌وسازی پیش روشان خواهد بود... خب، ماجرایی که در انتظار شماست بسیار حیرت‌آورتر است... شما زندگی پس از مرگ را، جاودانگی را، میراث نیاکان‌تان را که پیروزیِ برحقِ ارزش‌های اخلاقی و معنوی است، در قعرِ آب‌ها تضمین خواهید کرد. به پیش قهرمانان مرزهای جدید بشری! به افتخار پیشتازانِ سرافرازمان!»

هیاهویی عظیم از جمعیت برخاست و همزمان که رئیس‌جمهور قدم جلو می‌گذاشت و روبانی را که در عرض وِوآ تریومفال کشیده شده بود، قیچی می‌کرد، طنین سرود ملی پیچید. لرزه بر اندام پیشتازان افتاد؛ تکانِ همزمان پنجه‌ها، چنگال‌ها، شاخک‌ها، بازوها و باله‌ها جنب‌وجوشی همگانی راه انداخته بود. هوریس مک‌کلار که از همه‌طرف هلش می‌دادند و می‌خوردند بهش، اول سرش را به طور غریزی توی لاکش فرو برد و بعد گردن کشید و آخرین سفارش‌ها را به بیلی گوشزد کرد.

«نزدیک من باش بیلی. توی آب که رفتیم، زیاد دور نشو. حواست باشه تو گِل فرو نری. هر جا شِن دیدی، سرجات بمون. چیزایی که تو آکواریوم یادت دادن، دوره کن عزیزم. احتیاط کن، اولش خیلی راحت نیست ها.»

«به‌پیش! با شمایی هستم که ایمان و امید به تکامل ما روی دوش‌تان سنگینی می‌کند! جرئت داشته باشید! شک به دل‌تان راه ندهید! یادتان باشد که علم، چراغ راه‌تان است و با وجودی که روح‌وروانِ نژاد ما تجربیات سخت و دردناکی را به جان خریده، بار دیگر سربلند خواهیم شد و دشمنانِ بشر این‌بار نسل‌های ما را قعر اقیانوس‌ها خواهند دید، نسلی که همچنان مصمم و استوار باقی مانده و هنوز به

ارزش‌های جاودانه‌اش پای‌بند است! پیش به سوی شیوه‌ای نو در کشورگشایی‌های صلح‌طلبانه! به افتخار پیشتازانِ سرافرازمان!»

ضربه‌ی شدیدی به سر هوریس مک‌کلار خورد و با اوقات‌تلخ برگشت سمتِ کناری‌اش. با خشمی که وظیفه داشت صبوری طولانی‌مدتش را و سردرگمی‌اش را در مقابلِ هر آن‌چه بر سرش آمده خالی کند، فریاد کشید: «نمی‌تونی حواست رو جمع کنی ابله؟ خیال داری تو این وضعیت اون هم تهِ دریا، با این چوب گلفِ لعنتیت چه غلطی کنی؟ می‌خوام بدونم چه جوابی داری، احمق بیچاره؟»

استنلی کوبالیک که چوب گلفی را بین چنگال‌هاش گرفته و داشت سرسختانه و با سماجت آن را دنبال خودش می‌کشید، نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت و جواب داد: «روان‌پزشکم بهم گفته اولِ کار، برای این‌که غم غربت نگیردَم، چندتا وسیله‌ی شخصیم رو با خودم بیارم تو محیط جدید. این قضیه اذیتت می‌کنه؟ اصلاً فرض کن احساساتی شدم و چوب گلفم رو آوردم. تازه، رئیس‌جمهور خودش الان گفت باید به ارزش‌های قدیمی‌مون پای‌بند بمونیم. نگفت؟ بچسب به یه چیز مطمئن و ازش آویزون شو. مگه تقصیر منه که نمی‌ذاری کسی راه بره، لاک‌پشتِ پیر؟»

کشیش بیکفورد همان‌طور که لَنگ می‌زد و یک‌وری می‌دوید، با دوتا از چنگال‌هاش دو کتاب مقدس گرفته بود که مخصوصِ پیشتازان روی پلاستیک چاپش کرده بودند. داد زد: «آقایون، آقایون. جروبحث نکنین! متحد باشیم دوستان من، متحد باشیم! مگه عقل و هوشی رو که داشتیم، از دست دادیم؟ هر چه‌قدر اعضا و جوارح‌مون عجیب‌وغریب شده باشن، مگه دستامون از بین رفته‌ان؟ مگه تارهای صوتی‌مون عیب‌ونقصی پیدا کردهن؟ دیگه چه مدرک روشن‌تری می‌خواین تا مجاب بشین که پروردگار همیشه هوای ما رو داره؟ ما مأموریتِ مقدسی داریم که باید از عهده‌ش بربیایم و...»

هوریس مک‌کلار گله‌کنان گفت: «پس کِی دست برمی‌دارین از چپوندنِ لوله‌ی گوارشی‌تون توی گوش من؟»

«آخ! ازتون معذرت می‌خوام.»

«البته گویا نسل جوون دیگه دست، یا بهتره بگیم انگشتی واسه‌شون نمونده...»

این را موجودی گفت شبیه عنکبوت که کنارِ هوریس مک‌کلار راه می‌رفت؛ هوریس مک‌کلار به‌زور توانست مایک کاپروویتس[۱۵]، مشاور علمی قدیمش را بشناسد.

کشیش بیکفورد فریاد زد: «این سروصداها خطرناک و بی‌دلیلن! اصل اینه که اعتمادمون رو به آدمایی که هنوز دست‌نخورده باقی موندەن، از دست ندیم... هر چی باشه، اسکلت و استخون‌بندی مهم نیست، روحه که اهمیت داره، دَمِ مقدسه که ساکن شده در...»

خرچنگی صورتی که تابلویی ضدزنگ از چهره‌ی آبراهام لینکلن[۱۶] بین چنگال‌هاش گرفته بود و داشت بی‌ملاحظه و بدون رعایتِ حالِ کناری‌اش با بالا رفتن از این‌وآن راهِ خودش را از بین پیشتازان باز می‌کرد، با تأکید گفت: «اون فقط می‌خواست بگه از بین رفتن دست‌ها و عقل و هوش یعنی کار کشورهای غیرکمونیستی تمومه. از این بدبختیا زیاد سرمون اومده!»

هوریس مک‌کلار داشت آماده می‌شد کنایه‌ای تند و نیش‌دار به او بپراند که یکهو زیر شکمش خنکایی دلچسب حس کرد. بلافاصله آرام شد. رسیده بود به آب. لحظه‌ای به‌آرامی شنا کرد. بیلی طبیعتاً گم شده بود. هوریس مک‌کلار دوروبَرش را با وحشت نگاه کرد: تعداد قابل توجهی موجود عجیب‌وغریب و تا اندازه‌ای مشکوک دید. نیروهای پیشرفته‌ی روسی می‌توانستند حسابی سر بچه را شیره بمالند. با این‌همه جور دیگر هم می‌شد فکر کرد: امکانش کم بود روس‌ها آن‌قدر نترس باشند که بخواهند خطر کنند و تا این حد به خطوط امریکایی نزدیک شوند. برگشت سطحِ آب و از این‌طرف و آن‌طرف چند حشره بلعید. یک‌جور سَبُکی خوشایند توی سرش حس کرد؛ آرام فرو رفت توی گل‌ولای و خودش را ول کرد تا رخوتی دلپذیر و آرام‌بخش را تجربه کند.

دکتر همان‌طور که داشت از اتاق بیمار بیرون می‌آمد، گفت: «به‌هرحال نذارین حشره بخوره. زیادش تجویز نمی‌شه. نذارین بیشتر از ده دقیقه تو حموم بمونه. اگه

ولش کنین، هیچ‌وقت از اون تو بیرون نمی‌آد. اگه از کاخ سفید تماس گرفتن، براشون توضیح بدین وضع بیمار وخیمه و امکان نداره بشه درباره‌ی وضعیت نهاییش اظهارنظر کرد و وقتی...»

پرستار آهی کشید و گفت: «چه مردِ بزرگی! چه مسئولیت‌هایی که رو دوشش نبود... به زنش چی بگیم؟»

«بگین سیستم بدنش آسیبِ جدی دیده، ولی امید زیادی بهش هست. تا پونزده روز آینده امکان بهبودی نیست. این‌طور تغییرات ناگهانی تقریباً همیشه بدن رو در شرایط جسمانی فاجعه‌باری قرار می‌دن. راستی، از دکتر اشتاین[17] خواهش کنین امروز چند دقیقه به من وقت بده. روی پهلوی چپ دوباره نشونه‌هایی از بروز لاک دیدم. به‌نظرم باید بیشتر احتیاط کرد. این هم بهش بگین که تختِ پنجاه و شیش پوست‌اندازی خیلی سختی داره، باله‌هاش هم تقارن ندارن و به‌نظرم لاکش زودتر از موعد سفت شده. قطعاً باید عمل شه.»

پرستار زیرلب گفت: «عجب دوره‌وزمونه‌ایه!»

دکتر جواب داد: «بله. دوره‌ی آدمای عهد بوق سر اومده.»

تشنه‌ی سادگی‌ام

وقتی بالاخره تصمیم گرفتم دست از تمدن و ارزش‌های قلابی‌اش بردارم و پناه ببرم به جزیره‌ای در اقیانوس آرام، روی یکی از این جزیره‌نماهای مرجانی، در ساحلِ یک مردابِ آبی، در دورترین نقطه‌ی ممکن از دنیایی پولکی که کاملاً سمت‌وسوی منافع مالی گرفته بود، دلایلم کسی را غافل‌گیر نکرد جز آن‌ها که از تهِ دل خو گرفته بودند به این نوع زندگی.

تشنه‌ی سادگی بودم. حس می‌کردم نیاز به فرار دارم از این فضای داغ و پُرحرارتِ مبارزه و جنگ برای منفعتی که نداشتنِ عذاب‌وجدان دَرَش به صورتِ قانون درآمده و فراهم کردن این‌گونه امکانات مادی که برای آرامش روح ضروری است، برای کسی مثل من با روحیه‌ای هنری و تا حدودی حساس، روزبه‌روز سخت‌تر می‌شود.

درست است، من به همین بی‌قیدی احتیاج داشتم. همه‌ی آن‌هایی که مرا می‌شناسند، خبر دارند از ارزشی که برای این خصوصیت اخلاقی قایلم. اولین یا شاید تنها چیزی که از دوستانم انتظار دارم، همین است. اصلاً یکی از آرزوهام این بود که حس کنم دوروبَرم پُر است از آدم‌های ساده و مهربان، با دلی که از بیخ‌وبُن ناتوان باشد از راه دادنِ هر نوع چرکی حساب‌وکتاب، کسانی که بتوانم هر چه دلم می‌خواهد ازشان تقاضا کنم و در عوض رفاقتِ خودم را بریزم پاشان، بدون ترس از روزی که دلایل و انگیزه‌های پیش‌پاافتاده‌ی مالی روابط‌مان را تیره‌وتار کنند.

این شد که خودم را از شر یک‌سری کارها و تسویه‌حساب‌های شخصی خلاص کردم و اول تابستان رسیدم تاهیتی[1].

پاپیته[۲] بدجور زد توی ذوقم.

شهر زیبایی است، اما تمدن همه‌جا مشت خودش را باز کرده، همه‌چیز در این شهر قیمت دارد، دستمزد دارد، کلفت و نوکر هم حقوق‌بگیرند و دوستِ آدم نیستند، همه‌شان منتظرند آخر برج شود و حقوق‌شان را بگذارند کف دست‌شان، اصطلاحِ «امرار معاش» طورِ غیرقابلِ تحملی اصرار دارد که ارزشمند است و پول، آن‌طور که گفتم، یکی از چیزهایی بود که تصمیم داشتم از دستش به دورترین نقطه‌ی ممکن پناه ببرم.

برای همین تصمیم گرفتم بروم تاراتورا[۳]، یکی از جزیره‌های پرتِ مارکیز[۴]، که همین‌طور اتفاقی روی نقشه انتخابش کردم؛ جایی که کشتی نماینده‌ی تجاری پِرلیه دُس‌آنی[۵] سالی سه‌بار توی ساحلش لنگر می‌اندازد.

به محض این‌که پام به جزیره باز شد، حس کردم بالاخره رویاهام دارند به حقیقت می‌پیوندند.

با اولین قدمی که روی ساحل گذاشتم، وقتی بالاخره با چشم‌های خودم زیبایی‌هایی را دیدم که هزاران‌بار درباره‌اش شنیده بودم و با وجود این مدام نگران و سردرگمم می‌کرد، منظره‌های پولینزی[۶] برایم آغوش باز کردند: سقوطِ سرگیجه‌آورِ برگ‌های نخل از کوهستان به دریا، آرامشِ خونسردِ مردابی که جزیره‌نماها در حمایت از آن دوره‌اش کرده بودند، روستایی جمع‌وجور با کلبه‌هایی کوچک که انگار با دلپذیر نشان دادن خود بر نبودِ هر گونه نگرانی پافشاری می‌کردند؛ ملایمتی که به من هم سرایت می‌کرد، آغوش‌هایی باز، مردمی که همان اول حس کردم در مهربانی و رفاقت کم نمی‌گذارند.

چرا که مثل همیشه روی شخصیت آدم‌ها بیشتر از هر چیز دقت می‌کردم.

جمعیتی دیدم ایستاده، تشکیل‌شده از صدها کلّه که به‌نظر می‌رسید هیچ‌کدام از انگیزه‌ها و عقایدِ پیش‌پاافتاده‌ی سرمایه‌داری ما اصلاً روشان تأثیر نگذاشته بود و آن‌قدر نسبت به سود و منفعتِ مالی بی‌تفاوت بودند که من توانستم در بهترین کلبه‌ی روستا ساکن شوم و همه‌جور مایحتاجِ ضروری زندگی را دور خودم جمع

کنم، ماهی‌گیر داشته باشم و باغبان و آشپز؛ همه‌اش هم مجانی، به حسابِ رفاقت، ساده‌ترین و تأثیرگذارترین راهِ اثباتِ برادری و احترام متقابل.

این را مدیونِ پاکی و صفای روحِ اهالی بودم و بی‌ریایی و سادگی شگفت‌انگیزشان، به‌خصوص مهربانی بیش‌ازحدِ تاراتونگا[۷].

تاراتونگا زنی بود پنجاه و چندساله، دخترِ یکی از رؤسا که در گذشته بیش از بیست جزیره از مجمع‌الجزایر را اداره می‌کرد. مردمِ جزیره او را مثل فرزندشان دوست داشتند؛ و من، به محض ورودم، تمام سعی‌ام را کردم تا محبتِ او را به خودم جلب کنم؛ خیلی عادی، نه‌تنها دست‌وپا نزدم خودم را یک‌جورِ دیگر نشان دهم، بلکه درست برعکس، هر چه توی سرم بود به او گفتم. براش توضیح دادم چه دلایلی باعث شد سر از جزیره‌ی او درآورم؛ نفرتم از اخلاق‌های پیش‌پاافتاده‌ای مثل پول‌دوستی و سرمایه‌داری و کثافتِ مادی‌گرایی، و این‌که طورِ غم‌انگیزی احتیاج داشتم دوباره برگردم به دنیای سخاوت و سادگی؛ چرا که بدون این‌ها نامی از انسان باقی نخواهد ماند... بعد هم محرمانه به او گفتم چه‌قدر خوشحالم و خدا را شکر می‌کنم که بالاخره هر چه دلم می‌خواست در طایفه‌ی آن‌ها پیدا کردم. تاراتونگا خاطرجمعم کرد که با تمام وجود درکم می‌کند و او هم فکروذکرش فقط‌وفقط یک چیز است: نگذارد پول روح مردمش را آلوده کند. فهمیدم منظورش چیست. با جدیت تمام قول دادم تا وقتی در تاراتورا زندگی می‌کنم، یک پاپاسی هم از جیبم درنیاورم. برگشتم خانه و هفته‌هایی که گذشت، تمام تلاشم را کردم تا دستوری را که محرمانه بهم داده بودند، زیر پا نگذارم؛ تا جایی که همه‌ی پول‌هام را برداشتم و یک گوشه‌ی خانه‌ام دفن کردم.

سه ماهی می‌شد که توی جزیره بودم؛ تا این‌که یک روز، پسربچه‌ای برایم هدیه‌ای آورد از طرف کسی که از آن به بعد می‌توانستم صداش کنم دوستم تاراتونگا: یک کیک گردویی که خودش برام پخته بود. اما همان اول با پارچه‌ای که شیرینی را توش پیچیده بود، غافل‌گیر شدم.

پارچه‌ای بود زبر و ضخیم که به درد ساک درست کردن می‌خورد، اما با رنگ‌های عجیب‌وغریبی روش نقاشی کرده بودند که مرا طورِ مبهمی یادِ چیزی می‌انداخت؛ البته در اولین برخوردم نفهمیدم یادِ چی افتادم.

با دقتِ بسیار پارچه را وارسی کردم. قلبم طورِ عجیبی توی سینه‌ام بالاوپایین رفت.

باید می‌نشستم.

پارچه را گذاشتم روی زانوهام و با دقت پهنش کردم. مستطیلی بود پنجاه در سی. نقاشی روش ترک خورده و نصفش از این‌ور و آن‌ور، پاک شده بود.

یک لحظه همان‌طور ماندم و ناباورانه خیره شدم به پارچه.

هیچ شکی نمی‌شد کرد.

روبه‌روم تابلویی از گوگَن[8] بود.

در زمینه‌ی نقاشی تخصص زیادی ندارم، ولی امروزه اسم‌هایی هستند که هر کسی بی‌معطلی می‌تواند اثرشان را تشخیص دهد. یک‌بار دیگر با دست‌هایی لرزان پارچه را پهن کردم و دولا شدم روش. نقاشی، یکی از گوشه‌کنارهای کوهی را نشان می‌داد در تاهیتی و آدم‌هایی که کنار چشمه حمام می‌کردند؛ رنگ‌ها، چهره‌ها و خودِ نقاشی با وجودِ وضعیتِ بدِ بوم، آن‌قدر شناسنامه‌دار بود که امکانِ اشتباهی وجود نداشت.

سمتِ راست بدنم، درست کنارِ کبد، تیرِ دردناکی می‌کشید که همیشه باعث می‌شد قلبم تپش‌های ناگهانی داشته باشد.

اثری از گوگن، در این جزیره‌ی کوچک دورافتاده! آن هم از طرف تاراتونگا که برای پیچیدنِ شیرینی ازش استفاده کرده! نقاشی‌یی که اگر توی پاریس بخواهند بگذارندش برای فروش، باید پنج میلیونی قیمت داشته باشد! یعنی چند بوم دیگر را تا حالا این‌طوری استفاده کرده برای درست کردنِ پاکت یا گرفتنِ سوراخ؟ بشر با چه خسارتِ خارق‌العاده‌ای روبه‌روست!

با یک خیز از جا بلند شدم و با عجله راه افتادم سمتِ خانه‌ی تاراتونگا تا به خاطرِ شیرینی ازش تشکر کنم.

دیدم دارد جلوِ خانه‌اش، روبه‌روی مرداب پیپ می‌کشد. زنِ قدرتمندی بود، با موهایی خاکستری که وقار و نجابتش، حتا در این حالت، آدم را به تحسین وا می‌داشت. گفتم: «تاراتونگا، شیرینیت رو خوردم. عالی بود. ممنون.»

به‌نظر رسید خوشحال شده.

«امروز هم یکی دیگه برات می‌پزم.»

دهانم را باز کردم، اما چیزی نگفتم. وقتِ آن بود که سیاست به خرج دهم. حق نداشتم کاری کنم زنی به این بزرگی حس کند آدمی است بی‌تمدن که دارد از آثار یکی از بزرگ‌ترین نوابغ روزگار جای پاکت استفاده می‌کند. اعتراف می‌کنم آن‌همه حساسیت داشت آزارم می‌داد، اما دلم می‌خواست به هر قیمتی که شده جلوِ خودم را بگیرم.

«شیرینی بعدی رو که پیچوند توی تابلوِ گوگن، قبول نکن. نه، مجبورم خفه شم. روی رفاقت که نمی‌شه قیمت گذاشت.»

این‌طور شد که برگشتم خانه و منتظر ماندم.

بعدازظهر، شیرینی رسید؛ پیچیده‌شده توی بومی دیگر از گوگن. وضع‌وحالش خیلی بدتر و اسف‌بارتر از قبلی بود. انگار یکی با چاقو افتاده بود به جانش و روش خط انداخته بود. چیزی نمانده بود خیز بردارم سمتِ خانه‌ی تاراتونگا. اما جلوِ خودم را گرفتم. باید احتیاط به خرج می‌دادم. فردای آن روز، رفتم دیدنش و صاف‌وساده بهش گفتم شیرینی‌اش بهترین خوردنی‌یی بود که تا آن موقع مزه‌اش را چشیده بودم.

با ملایمت خندید و پیپش را چاق کرد.

طی هشت روزِ بعد هم، سه شیرینی از تاراتونگا رسید دستم که توی سه تابلوِ گوگن پیچیده شده بود. ساعت‌های عجیب‌وغریبی را می‌گذراندم. روح‌وروانم افتاده بود به آواز خواندن؛ جور دیگری نمی‌توانم توصیف کنم لحظه‌هایی را که با احساسات و هیجاناتِ تندوتیز هنرمندانه سر می‌کردم.

بعد از آن، شیرینی‌ها باز هم می‌رسیدند دستم، ولی بدون بسته‌بندی.

حسابی از خواب افتادم. یعنی نقاشی دیگری باقی نمانده بود، یا تاراتونگا خیلی راحت یادش رفته بود بسته‌بندی‌شان کند؟ احساس می‌کردم دلخورم. حتا کمی عصبانی هم بودم. باید قبول کرد مردم تاراتورا با وجودِ تمام خوبی‌هاشان، اشتباه‌های بزرگی هم مرتکب می‌شوند؛ مثلاً همچین سهل‌انگاری‌یی باعث می‌شود آدم هیچ‌وقت نتواند کاملاً روشان حساب کند. چندتا قرص آرام‌بخش خوردم و سعی کردم دنبال راهی بگردم برای حرف زدن با تاراتونگا بی‌آن‌که توجهش را روی ندانم‌کاری‌اش جلب کنم. دست‌آخر تصمیم گرفتم بنا را بگذارم روی صداقت. برگشتم سمتِ خانه‌ی دوستم. گفتم: «تاراتونگا، چندبار برام شیرینی فرستادی. عالی بودن. اما پیچیده بودی‌شون توی پارچه‌های برزنتی که به دردِ ساک درست کردن می‌خورن؛ روشون نقاشی‌هایی بود که خیلی خوشم اومد. از کجا آوردی‌شون؟ بازم از اونا داری؟»

تاراتونگا بی‌تفاوت گفت: «آهان! اونا... پدربزرگم کلی ازشون داره، یه کپه.»

همان‌طور که زبانم گرفته بود، گفتم: «کلی... یه کپه؟»

«آره. اونا رو از یه فرانسوی گرفته که تو جزیره زندگی می‌کرد. سرش گرم بود به همین کارا. پارچه‌های این جنسی رو رنگ می‌کرد. فکر کنم بازم ازشون داشته باشم.»

زیرلبی گفتم: «خیلی؟»

«اوه! نمی‌دونم. می‌تونی ببینی‌شون. بیا.»

مرا بُرد توی انباری پُر از ماهی خشک و مغز نارگیل. روی زمینی پُر از شن، دوازده‌تا تابلوِ گوگن بود. همه‌شان روی کیسه‌ها نقاشی شده و کلی صدمه دیده بودند، ولی بیشترشان هنوز وضع‌وحال خوبی داشتند. رنگم پریده بود و به‌زور روی پاهام بند بودم. فکر کردم: «خدایا، اگه راهم این‌طرفا نمی‌افتاد، بشر عجب خسارتی می‌دید؛ جبرانم نمی‌شد کرد!» ظاهراً پای حدود سی میلیون در میان بود...

تاراتونگا گفت: «می‌تونی برشون داری اگه می‌خوای.»

درگیری وحشتناکی توی وجودم به پا شد. از سخاوتِ این قوم عجیب‌وغریب خبر داشتم و نمی‌خواستم این عقایدِ مادی و سودجویانه‌ی ارزش و قیمت را باب

کنم توی این جزیره، توی وجودِ مردمی که صدای ناقوسِ بهشت‌های زمینی‌شان را برایم به صدا درآورده بودند. ولی آن‌همه تعصبی که به خاطر فرهنگم به رغم همه‌چیز توی وجودم لنگر انداخته بود، نمی‌گذاشت چنین هدیه‌ای را قبول کنم بی‌آن‌که چیزی جاش هدیه بدهم. ساعتِ طلای زیبام را با حرکتی نمایشی از سینه‌ام کندم و گرفتمش سمتِ تاراتونگا و ازش خواهش کردم.

«اجازه بده منم هدیه‌ای بهت بدم.»

گفت: «این‌جا برای فهمیدنِ ساعت به همچین چیزی احتیاج نداریم. کافیه نگاه کنیم به خورشید.»

این شد که تصمیم سخت و غم‌انگیزی گرفتم و گفتم: «تاراتونگا. متأسفانه مجبورم برگردم فرانسه. دلایلِ انسانی بهم حکم می‌کنه این کارو کنم. کشتی درست هشت روزِ دیگه می‌رسه و من هم مجبورم از پیشت برم. هدیه‌ت رو قبول می‌کنم. ولی به شرطی که بهم اجازه بدی یه کاری برای تو و مردمت بکنم. یه‌کم پول دارم. حیفا خیلی کمه. اجازه بده بدمش به تو. به‌هرحال یه چیزایی نیاز دارین دیگه. دارو که می‌خواین.»

با بی‌تفاوتی گفت: «هر جور مایلی.»

هفتصد هزار فرانک دادم دوستم. بوم‌ها را برداشتم و دویدم سمتِ کلبه‌ام. یک هفته‌ای را با نگرانی سر کردم و منتظرِ کشتی ماندم. دقیق نمی‌دانستم از چی می‌ترسم، اما برای رفتن از آن‌جا عجله داشتم. بعضی آدم‌های هنری هستند که مشخصه‌شان همین است؛ راضی نیستند فقط خودشان از تماشای زیبایی لذت ببرند، برعکس، به‌شدت نیاز دارند این لذت را با همفکران‌شان تقسیم کنند. عجله داشتم زودتر برگردم فرانسه، بروم پیشِ فروشنده‌های تابلو و گنجِ‌هام را نشان‌شان دهم. پای صدها میلیون پول در میان بود. فقط یک چیز روی اعصابم بود؛ این‌که دولت قطعاً سی چهل درصد قیمتِ تابلوها را از پیش می‌گرفت. به این می‌گویند تجاوزِ فرهنگی در یکی از شخصی‌ترین حوزه‌های دنیا یعنی زیبایی.

مجبور بودم پانزده روز هم در تاهیتی منتظر کشتی فرانسه بمانم. تا حدِ امکان سعی می‌کردم خیلی کم درباره‌ی جزیره‌ی مرجانی و تاراتونگا حرف بزنم. دلم

نمی‌خواست سایه‌ی دستِ دلال‌ها بیفتد روی بهشتم. ولی مالک هتلی که توش اتراق کرده بودم خیلی خوب جزیره و تاراتونگا را می‌شناخت. یک شب بهم گفت: «دختر محشریه.»

ساکت ماندم. کلمه‌ی «دختر» را درباره‌ی یکی از شریف‌ترین آدم‌هایی که می‌شناختم به کار برده بود. به‌نظرم کاملاً توهین‌آمیز آمد. میزبانم پرسید: «حتماً نقاشی‌هاش رو نشون‌تون داده؟»

صاف ایستادم.

«هان؟»

«نقاشی می‌کنه و کارشم به‌نظرم بگی‌نگی خوبه. سه سال تو رشته‌ی هنرهای تزئینی تو پاریس درس خونده. قضیه برمی‌گرده به حدودِ بیست سال پیش. وقتی تجارت نارگیل[۹] همونی شد که شمام می‌دونی و افتاد به پرورشی شدن، برگشت جزیره. واقعاً آدم تعجب می‌کنه از نمونه‌هایی که از رو گوگن می‌کشه. یه قرارداد داره با استرالیا که منظم به‌شون کار می‌ده. واسه هر کار، بیست هزار فرانک بهش می‌دن. از همین راه زندگیش رو می‌گذرونه... چی شده رفیق؟ حالت خوش نیست؟»

بریده‌بریده گفتم: «چیزی نیست.»

نمی‌دانم از کجا قدرت پیدا کردم روی پاهام بایستم، بروم بالا تا اتاقم و خودم را بیندازم روی تخت. همان جا دَمر ماندم، با نفرتی عمیق که از دلم بیرون‌رفتنی نبود. بار دیگر از دنیا رکب خورده بودم. از پایتخت‌های بزرگ بگیر تا کوچک‌ترین جزیره‌ی مرجانی اقیانوس آرام، حساب‌وکتاب هر جا که باشد، با کثافت و پلیدی تمام روحِ آدم‌ها را تحقیر می‌کند. حالا اگر می‌خواستم نیازِ آزاردهنده‌ام به پاکی را ارضا کنم، یک راه بیشتر نداشتم؛ پناه ببرم به یک جزیره‌ی متروک و خالی از سکنه و تنها با خودم زندگی کنم.

بازی سرنوشت

برف می‌بارید. باد کم مانده بود دانه‌های برف را فرو کند توی چشم‌ها و پلک‌هاتـان را به‌هم بچسباند. دکتر برای پیدا کردنِ کاراوان کلی دردسر کشید. سـیرک آمـاده می‌شـد جاده را از سر بگیرد. نمایش تازه تمام شده بود، اما آدم‌های سیرک و سوارکاران قـزاقش به همین زودی شروع کرده بودند به شلیک سمتِ طناب‌های چادرِ بزرگ، بـا ایـن‌کـه هنوز صدای تشویق و آخرین آکوردِ گروه ارکستر از داخل به گوش می‌رسید. یکـی از آکروبات‌کارها که نقشِ بندبازِ سیرک را داشت، چتـری انداختـه بـود روی شـانه‌اش و راهش را از بین گودال‌هـای بـرفِ آب‌شـده پیـدا می‌کـرد. دلقکـی کـه پشـت فرمـان فولکس‌واگنش نشسته بود، ماسک دمـاغ و کـلاه‌گیسـش را برمی‌داشـت. رام‌کننـده‌ی حیوانات با لباسِ فُرم بزرگ و قرمزی که سینه‌اش پُر بود از مـدال و نشـان، چتـری بـاز گرفته بود دستش و این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید و فریاد می‌زد: «سزار[1]! سزار!»

مربی یکی از شیرهاش را توی تاریکی گم کرده بود و این ماجرا بـه دکتـر حـس عجیبی می‌داد. کاراوان کمی دورتر بود، زیر یک درخت؛ روی درش کارت ویزیتی زده بودند: «ایگناتس ماهلِر[2]، هنرپیشه‌ی تئاتر.» دکتر از سه‌تا پله رَفت بالا و در زد.

صدای زمخت و گرفته‌ای داد کشید: «بیاین تو!»

دکتـر در را هُـل داد. کـاراوان خیلـی خـوب مبلـه شـده بـود: یـک کاناپـه‌ی تخت‌خواب‌شو داشت، یک مبل، یک میز بـا گلـدانی از گـل و دو مـاهی قرمـز تـوی تنگ، پرده‌هایی از پارچه‌ی مارکِ جوی[3] که نقش‌هاش آدم را یـادِ صـحنه‌ی تئاترهـای قدیمی مـی‌انـداخت. چراغـی روی پـاتختی روشـن بـود و مـردی روی کاناپـه، بـین

کوسن‌ها دراز کشیده بود. پیژامه و زُبدشامبری ارغوانی پوشیده و دمپایی‌های روفرشی زردی پاش کرده بود و لای دندان‌هاش سیگارِ کت‌وکلفتی را فشار می‌داد. کوتوله بود. صورتی داشت رنگ‌پریده، پُرچین‌وچروک اما کم‌سن‌وسال، با خطوطی که هم تروتازه می‌زد و هم جاافتاده. کوتوله با تکانِ مختصرِ سرش به دکتر سلام کرد، سیگارِ خاموشش را جوید و جوری بدعُنُق روبه‌روش را نگاه کرد که انگار جادوش کرده‌اند. دکتر رد نگاهش را گرفت و خیلی زود مجبور شد خودش را جمع‌وجور کند؛ تا هم معلوم نشود جا خورده و هم بتواند این حالتِ آرام و ساختگی‌اش را که مردم از آدمی در شغلِ او توقع دارند، از دست ندهد. یک موجود عجیب‌وغریب نشسته بود روی زمین، نزدیک بخاریِ روشن، چسبیده به دیواره‌ی کاراوان. انگار با کله‌اش سقف را نگه داشته بود، درست مثل مجسمه‌هایی که کتیبه روی سرشان چسبانده‌اند. غولی بود برای خودش. دکتر حساب کرد دست‌کم دو متری از کفل‌ها راه هست تا ریشه‌های موها که سرخِ براق بود. اما بهتر دید درباره‌ی درازی پاها، که تا شده و زانوهایی که کم مانده بود برسد به چانه‌ی طرف، فکر نکند. غول لباس بنفشی پوشیده بود با آستر ابریشم. کلاهی گذاشته بود روی پاهاش که آن هم بنفش بود و دراز و استوانه‌ای درستش کرده بودند. دراز درست شدنش قطعاً برای تأکید بیشتر روی قدوبالای خارق‌العاده‌اش بود و حیرتِ جماعت. یک روسری پشمی دور گردنش پیچیده شده و دهنه‌ای آهنی که به اسب‌ها می‌زنند، از یک گوش به گوش دیگرش آویزان شده و صورتش را نصف کرده بود. پایینِ ابروهای غمگینِ دلقکی‌اش، چشم‌های درشتِ مهربانی داشت با مژه‌هایی که طورِ عجیبی بلند و کشیده بودند. با دقت دستمالی گرفته بود روی دماغش و فشار می‌داد. معلوم بود سرماخوردگی بدجور اذیتش می‌کند. عطسه‌های بدی می‌کرد؛ خشن و با یک جهش ناگهانی از انقباض عضلانی که باعث می‌شد سر خودش به سقف بخورد و عوضش کوتوله‌ی خوابیده روی کاناپه را با حرکتی سریع به‌شدت تکان دهد و بی‌قرار کند. کوتوله فریاد کشید: «مواظب باش، بیچاره! داری خونه‌خرابم می‌کنی. خودت که مطمئناً چیزیت نمی‌شه، ولی اگه مواظب نباشی، پولی به‌مون نمی‌دن ها!»

برگشت سمتِ دکتر و توضیح داد: «این غول‌ها، سرشون فوق‌العاده حساسه. مثل زرافه می‌مونن. به‌خصوص این یکی که اصلاً حالش خوب نیست. ازتون می‌خوام معاینه‌ش کنین، دکتر. می‌ترسم سینه‌پهلو کنه...»

فین کرد.

«سرماخوردگیش رو به من هم داده. بخت‌برگشته هر شب با گربه‌های ناودون بازی می‌کنه، اون هم با این هوا... این هیولاها خیلی کَمیابَن، تقریباً غیرممکنه بتونیم کسی رو جاشون بیاریم. ازتون می‌خوام من هم معاینه کنین دکتر. حالم خوب نیست. حالم اصلاً خوب نیست...»

دکتر گفت: «باشه. حالا که خودتون می‌خواین، از شما شروع می‌کنیم؛ چون از قبل دراز کشیده‌ین...»

مریض گفت: «اجازه بدین اول خودم رو معرفی کنم. ایگناتس ماهلر، هنرپیشه‌ی تئاتر، در خدمت شماست. اصلاً نمی‌دونم چم شده. چند روزه سیستم بدنم کلاً به‌هم ریخته. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. نه، واقعاً دیگه نمی‌تونم...»

دکتر با سادگیِ تمام گفت: «ببینیم چی شده.»

همان‌طور که با گوشی صدای قلبِ مریض را می‌شنید، برانداز کرد که این یکی از پا تا سرش حدودِ هشتاد، هشتاد و پنج سانتی‌متر بیشتر نیست. ضمن این‌که در سلامتی کامل به سر می‌بَرد و همه‌چیزش طبیعی است. سرمای خفیفی خورده که حتا نمی‌شد اسمِ زکام روش گذاشت؛ اصلاً چیز مهمی نبود. دکتر داشت فشارخونش را می‌گرفت که آن هم طبیعی بود. همان موقع غول بعد از کشیدنِ چند آهِ عمیق با لحنی شاکی و لهجه‌ی ایتالیایی غلیظ گفت: «ایگناتس، اگه اجازه بدین، یه لحظه برم بیرون، پام باز شه...»

هِر[۴] ماهلر با عصبانیت داد زد: «اکیداً شما رو از این کار منع می‌کنم. شما الان مثل چشمای من می‌مونین. خیالم راحت نباشه، داغون می‌شم، جدا از بحثِ هزینه‌ی مراقبت و اینا...»

غول با صدایی که کمی می‌لرزید، گفت: «خیلی ازتون ممنونم به خاطرِ حسن‌نیتی که داشتین واسه من.»

«آره خب. بعد هم، دیگه، خیال‌تون راحت. جای نقشِ رومئو[5] با این موجود... اوه! حله، حله، کاملاً خبر دارم. همه‌ی آدمای سیرک درباره‌ش حرف می‌زنن.»

بعد رو به دکتر گفت: «از این نوع پدیده‌ها باید جورِ عجیب‌وغریبی مواظبت کرد. دوتاشون تا حالا از دستم رفته‌ن. آخری که با اون زنیکه رفت... حالا تو سیرک نی[6] تو سوییس نمایش می‌دن. یه رقابت زشت و خجالت‌آور، توهین به عُرف جامعه، مطلقاً کریه و نفرت‌انگیز...»

غول با صدایی که معلوم بود ناراحت شده گفت: «من مُفت هم نمی‌ارزم. حتا نمی‌دونم جدوآبادم کی‌ان...»

«همه‌شون لات و اوباشن. مشاعرشون خوب کار نمی‌کنه... زنم، دکتر، قدش درست هشتاد و پنج سانت بود. می‌بینین، تا این‌جا... آدما حالم رو به‌هم می‌زنن، دکتر، همه‌شون حال‌به‌هم‌زنن. وضع‌شون بدجور خرابه. چه حالی می‌کنن وقتی می‌شینن پای نمایش یه کوتوله با یه غول. واقعاً دلم می‌خواست جاشون بودم. اما خب، این همون چیزیه که اونا می‌خوان. مهم اینه که چی بیشتر سرگرم‌شون کنه. بالاخره باید یه‌جور خرج زندگی رو درآورد. حالا نتیجه چیه؟ مجبورم این لندوک رو همه‌جا دنبال خودم بکشم و دست‌ودلم مدام بلرزه که نکنه بلایی سرش بیاد و یه‌بار دیگه نمایشم زمین بخوره و من رو به خاک سیاه بشونه. کاش دست‌کم یه‌خورده وجدان کاری داشتن... نه‌بابا، فکر می‌کنن هر کار دل‌شون خواست می‌تونن بکنن. یه نگاه به همین یکی بندازین. می‌دونین چه‌طوری سرما خورده؟ می‌دونین چرا می‌خواد تو این برف بره بیرون؟ با این‌که می‌دونه ممکنه من رو خونه‌خراب کنه؟»

غول با التماس گفت: «ازتون خواهش می‌کنم ایگناتس.»

«عاشقه! آره دکتر، هر قدر که فکرش رو بکنین، خنده‌داره. عاشق شده! آخ! آخ! آخ! رفیقِ بیچاره‌ی من. چه انتظاری داری؟ فقط یه نگاه بکن ببین می‌فهمی قیافه‌ت چه شکلیه؟ از وحشتناک گذشته‌ی دیگه. مسخره‌ای! هیچیت به آدمیزاد نرفته.»

غول گفت: «دوستش دارم.»

«شنیدین دکتر؟ شنیدین؟ اعتراف هم می‌کنه. می‌خواد من رو بذاره بره. واقعیت همینه. اون هم بعدِ این‌همه کاری که واسه‌ش کردم. بحثِ رفاقت نیست، خوب توجه کنین، هیچ‌وقت از کسی چنین درخواستی نکردم...»

غول خواست خاطرجمعش کند.

«من خیلی دوست‌تون دارم ایگناتس، واقعاً می‌گم.»

«همچین چیزی ازتون نمی‌خوام اصلاً. همه‌ی خواهشم اینه که حواس‌تون باشه حماقت نکنین. فکر می‌کنین عاشقِ چشم‌وابروی قشنگ‌تون شده؟ می‌خواد مفت‌ومجانی دستش به شما برسه، همین. این هم فکرِ باباشه. از وقتی مارِشون مُرده، نمایش‌شون مفت هم نمی‌ارزه؛ یه بوآ داشتن که می‌پیچید دورِ طعمه‌ش. حساب کردن شما رو بذارن جای بوآ. باباهه هم که الکلیه و دوزار اخلاق سرش نمی‌شه، دختره رو انداخته جلو تا براتون توی باغ‌وحشش جا درست کنه، وسطِ خرسِ باهوش و میمون دوچرخه‌سوار. بفرما، بیچاره‌ی احمق، واسه چی دختره می‌خواد دل‌تون رو ببَره؟ اما من اون بلایی که حق‌شونه سرشون می‌آرم، خونه‌خراب‌شون می‌کنم. یه قرارداد دارم کاملاً قانونی و طبق اصول قضایی. نمی‌ذارم هر کار خواستن با من بکنن. آدما حالم رو به‌هم می‌زنن دکتر، طورِ عجیبی حالم رو به‌هم می‌زنن. راحت بگم، وحشتناکن اصلاً. وحشتناک بهترین کلمه‌ست. گذشته از اون، اگه واقعاً نظر من رو بخواین، اصلاً دیگه آدمی وجود نداره. باید از نو ساخته شن. آدما دکتر، آخ! آخ! خنده‌م می‌گیره. ازتون خواهش می‌کنم یه نگاه بهشون بندازین. شاید یه روز با پیشرفتِ علم پزشکی بشه همچین کاری کرد. ولی الان هیچی جلو چشمام نیست جز موجوداتِ کریه و بدقواره. بله دکتر، کاملاً درسته. کریه و زشت، چه از نظر اخلاقی، چه از نظر فکری. هیچ تعریف دیگه‌ای نمی‌شه کرد. باید ببینین چه‌جوری می‌خندن وقتی رفیقم بغلم می‌کنه و شیشه‌شیر می‌ذاره دهنم. چه‌قدر سطح فکری‌شون پایینه دکتر، حیوونن، وحشی‌ان. هیچ‌کس تا حالا کاری نکرده که من خلافِ این فکر کنم. شما نظری ندارین؟»

دکتر گفت: «به‌نظر کاملاً صحیح‌وسالم می‌آین.»

«با تمام این حرفا، دست‌آخر باید یه مشکلی داشته باشم. به‌نظرم کاملاً واضحه.»

دکتر کم‌وبیش با ناراحتی گفت: «یه سرماخوردگی خفیف.»

هِر ماهلر آهی کشید.

«پدر و مادر هَم همین‌جوری بودن. پدربزرگ و مادربزرگم هم همین‌طور. بیماری ارثیه دیگه. تو این زمینه نظریه‌ی تازه‌ای ندادن هنوز دکتر؟ منظورم از نقطه‌نظرِ علمیه. عمل پیوندی، چیزی شبیه اینا امکانش نیست؟ می‌گن مثل غده می‌مونه.»

غول با لحن کسی که می‌خواهد نصیحت کند، گفت: «همه‌چی زیر سر غده‌هاست!»

کوتوله هوار کشید: «شما چه می‌دونین آخه؟ تو عمرتون یه کتاب هم نخونده‌ین. از بیخ‌وبُن تعطیلین. هر چی گنده‌تر، احمق‌تر. از کنار اون بخاری بیاین این‌طرف، بیچاره! خودتون خوب می‌دونین نمی‌تونین تغییر دما رو تحمل کنین! اصلاً جریان خونش هم کلی نگران می‌کنه من رو دکتر. انگار قلبش خیلی آروم می‌زنه. کمترین ضرب‌وزوری خسته‌ش می‌کنه. این آب‌وهوا هم براش خوب نیست. اولین غولی که داشتم اهل یوگسلاوی بود. قبل از جنگ تو مونته‌نگرو[۷] به تورم خورد. هر وقت فعالیت جسمیش زیاد بود، بعدش بی‌هوش می‌شد. از جنس زنا هم که خبر دارین خودتون... فضولن ها! از طرفِ دیگه، قوانین هم خوب وضع نشده‌ن: هیچ پیش‌بینی‌یی درباره‌شون نشده. به چشم آدمای عادی به‌شون نگاه کرده‌ن. هر حقی دارن. مثلاً همین یکی، اگه تصمیم بگیره از پیش من بره...»

غول اعتراض کرد: «خوب می‌دونین اصلاً از این‌جور تصمیم‌ها تو سرم نیست. من خیلی به شما وابسته‌م. از تمام کارایی که واسه‌م کرده‌ین، خیلی‌خیلی ممنونم.»

«من هر کاری به نفعم باشه می‌کنم. همین. اگه فکر می‌کنین جانشین پیدا کردن واسه شما خیلی راحته...»

غول گفت: «من اصلاً نمی‌دونم بدون شما چی‌کار کنم. قبل از آشنایی با شما هیچی نبودم. شما زندگی من رو عوض کردین. چشمام رو به دنیا باز کردین...»

«معاینه‌ش کنین دکتر. هر شب یه‌کم تب می‌کنه. بیرون‌رَویش نگرانم کرده؛ کاملاً رنگش عوض شده. هر ده دقیقه یه‌بار می‌ره توالت. حتماً یه مشکلی داره. فوق‌العاده حساسه و زود مریضی بهش سرایت می‌کنه. البته من هواش رو دارم. اعتراف می‌کنم خودم هم بهش عادت کردم. خیلی وقته باهمیم. از شما چه پنهون، من بیماری ترس دارم. فرض کنین بمیره دکتر؛ نمایش من با سر می‌خوره زمین! تازه، از نظر انسانی هم که نگاه کنیم، باز هم باید مواظبش باشم. با شرایطی که داره... آخ! روزگاره دیگه...»

غول با تأکید گفت: «حرفاتون خیلی روم تأثیر گذاشت. می‌تونین رو من حساب کنین. تحملش رو دارم، من همه‌ش بیست و سه سالمه. غول‌ها معمولاً تا سی‌سالگی دووم می‌آرن، بعضی وقتا حتا بیشتر هم می‌شه. بستگی به قدواندازه و شرایط زندگی‌شون داره. به‌تون قول می‌دم هر کار از دستم بربیاد، بکنم.»

«باشه، آروم باشین. نمی‌خواد دیگه نقش رومئو رو بازی کنین.»

دکتر احساس می‌کرد کمی گیج شده. یکهو این حس بهش دست می‌داد که چه‌قدر بزرگ است، بعد حس می‌کرد چه‌قدر کوچک شده؛ حتا تا جایی پیش رفت که توی ذهنش با آدم بودنش مشکل پیدا کرد. به‌دقت با گوشی به صدای قلب غول گوش داد: یک سرماخوردگی وخیم، چیز دیگری نبود. گفت: «یه سرماخوردگی وخیم. چیز دیگه‌ای نیست.»

هِر ماهلر سیگار را از روی لب‌هاش برداشت و زد زیر خنده.

«آخ! آخ! آخ! یه سرماخوردگی وخیم، چیز دیگه‌ای نیست. می‌شنوی چی می‌گه سباستیان[۸]؟ همه‌ی اون چیزی که من و تو رو اذیت می‌کنه، همینه: یه سرماخوردگی! دیگه همه‌چی خوب‌وخوشه! آخ! آخ! آخ!»

غول هم خندید. کاراوان لرزید. دکتر گوشی‌اش را گذاشت سرجاش.

هِر ماهلر که خنده‌ی ناگهانی‌اش یکهو آرام شده بود، گفت: «بااین‌حال دلم می‌خواد ازش عکس هم گرفته شه. شاید چیزی معلوم شد. به‌نظر شما ریه‌هاش مشکلی ندارن؟ آخه می‌دونین، اونا خیلی زود از کار می‌افتن. اون یوگسلاویاییِ

که داشتم، بیست سالش بود که با یه کورک ساده تو باسنش مُرد. اون یارویی که با زنم رفته، گویا فرانسوی بوده، می‌گن سلِ ریوی گرفته. ازتون ممنون می‌شم با دقت معاینه‌ش کنین. ممکنه یه جاش عفونتی کرده باشه. درهرحال، یه چیزی هست که اونا رو از پا می‌ندازه: عاشق شدن. هیجان و احساسات یهویی می‌کُشدِشون. بدیهیه، نه دکتر؟ شَما بهش بگین.»

«خاطرتون جمع باشه ایگناتس، عشقم نسبت به این دخترِ جوون خالصه، پاک‌ترین عشقه.»

«آخ! آخ! آخ! همه‌تون شبیه همین. اونی که قبلاً جای تو بود، همین چیزا رو می‌گفت وقتی درباره‌ی زنیکه حرف می‌زد. بعد هم باهم از این‌جا رفتن و حالا هم که مَرده سل گرفته. نه این‌که ازم دزدیده باشدش ها. مسئله این نیست. فقط واقعاً می‌خوام بدونم چه‌جوری باهم زندگی می‌کنن آخه. قد زنه به‌زور هشتاد و پنج سانت می‌شد. اون بی‌سروپا نزدیک سه متر قد داشت؛ بدون عصا نمی‌تونست راه بره. حاضرم هر چی دارم بدم تا بفهمم چه‌جوری باهم سر می‌کنن. فقط یه کنجکاوی کاریه، قسم می‌خورم...»

در باز شد و دخترکی دوازده‌ساله آمد توی کاراوان. یک کلاهِ بره گذاشته بود سرش و گیس‌بافِ طلایی‌اش افتاده بود روی یقه‌ی لباسی که از زیر پالتوش بیرون مانده. در را پشت سرش بست و نگاهی جدی به کوتوله انداخت که همان لحظه از روی تختش بلند شد. دخترک پشتش را کرد به او و رفت نزدیک غول که به‌شدت سرخ شده و شروع کرده بود به عرق ریختن. هِر ماهلر دست‌هاش را روی سینه‌اش گره کرد، سیگارش را گاز زد و صدای پوزخندی از خودش درآورد. بعد داد زد: «بله خب. خونه‌ی خودتونه. اذیت نشین یه وقت!»

دخترک کوچک‌ترین توجهی به او نکرد. نگاهش را گرفت سمتِ صورتِ غول. غول خندید؛ لبخندی آن‌قدر کودکانه و خجالتی که دکتر حس کرد قلبش گرفت.

دخترک گفت: «قول بهم داده بودی، اما نیومدی سباستیان.»

کوتوله فریاد زد: «دختره مرگش رو می‌خواد!»

غول زیرلب گفت: «یه‌کم سرما خوردم، خانومِ اِوا[9].»

هِر ماهلر داد کشید: «دیشب دو ساعت بیرون موندن تا زیر نور ماه دستِ همدیگه رو بگیرن! همه‌ی آدمای سیرک درباره‌ش حرف می‌زدن! آخه پالتوش هم نپوشیده بود! این دختره خونه‌خرابم می‌کنه!»

دخترک گفت: «یه پتوی پشمی داده بودم بهش. تازه، هوا هم سرد نبود.»

هِر ماهلر داد زد: «کاملاً می‌دونم هدفِ این عشق‌وعاشقی‌بازیا چیه. بابات پشتِ همه‌ی این ماجراهاست. بوآ که از دست‌تون رفته، سگ‌های تربیت‌شده براتون بس نیستن. حالا اومده‌ین دنبال غول واسه نمایش‌تون. اصلاً قصد ندارم بذارم ازم کشش برین. من قراردادِ قانونی دارم. پلیس صدا می‌کنم. می‌کشونم‌تون دادگستری، قول می‌دم این کارو بکنم!»

دخترک گفت: «سباستیان آزاده هر کار دوست داره بکنه. نه، سباستیان؟»

غول گفت: «کاملاً درسته خانوم اوا. من کاملاً آزادم هر کار دوست دارم بکنم.»

دخترک غرق در خیالات با چشم‌های آبی‌اش نگاهی به او انداخت. بعد خیلی جدی گفت: «تو خوشگلی سباستیان. می‌دونی که دوستت دارم.»

غول خندید و مژه‌هاش را پایین آورد. دخترک دست‌های کوچکش را گذاشت روی پنجه‌هایی بی‌نهایت بزرگ. هِر ماهلر فریاد کشید: «نگاشون کنین. خجالت هم نمی‌کشن! دختره می‌آد این‌جا حکم اخراجش رو بزنه بره! عجب دنیاییه دکتر، عجب دنیای نفرت‌انگیزیه! آخه یه کاری کنین. براش توضیح بدین. دختره می‌کشدش!»

دخترک گفت: «سباستیان نمی‌ترسه. شما هم نمی‌تونین باهاش طوری رفتار کنین که انگار اون آدم نیست.»

هِر ماهلر فریاد زد: «روزی پنجاه مارک خرج داره؛ تازه فقط ویتامین‌هاش. شماها نمی‌تونین ازش مواظبت کنین، گفته باشم. می‌دونین روزانه چه‌قدر چیز می‌خوره؟ پنج کیلو گوشت فقط جای پروتئینشه!»

سباستیان یکهو گفت: «آدم که فقط به نون زنده نیست.»

«دکتر، به این زنیکه‌ی هرزه بگین که این موجود نمی‌تونه کوچک‌ترین هیجانی رو تحمل کنه. بگین راحتش بذاره.»

دکتر گفت: «ببخشین. ولی واقعاً فکر نمی‌کنم این کار در توان من باشه.»

هِر ماهلر گفت: «می‌فهمم. به خاطر همین می‌دم یه دامپزشک هم معاینه‌ش کنه. باید ازش مراقبت ویژه شه. اگه از پیش من بره، پونزده روز بیشتر دووم نمی‌آره.»

سباستیان گفت: «من نمی‌خوام از پیش شما برم ایگناتس. ولی شما حق ندارین نذارین من دوستام رو ببینم.»

دخترک گفت: «هِر ماهلر، دیگه وقتشه که بفهمین سباستیان یه آدمه.»

هِر ماهلر هوار کشید: «آدم! می‌شنوین دکتر؟ من چی؟ من هم آدمم؟ دکتر...»

دکتر گفت: «من رو ببخشین. ولی من واقعاً باید برم. براتون یه نسخه می‌نویسم.»

دخترک با تعجب به صورتِ غول نگاه انداخت. سباستیان پایین را نگاه می‌کرد. از صورتِ بسیار دراز و تمام‌نشدنی‌اش با چانه‌ای کشیده و روبه‌جلو شبیهِ نوک کفش و با ابروهایی شبیه دلقک‌ها، خوشبختی می‌بارید. دکتر نتوانست جلوِ خودش را بگیرد و مخفیانه نگاهی نیندازد به دستِ کوچولو و ظریفی که گذاشته شده بود کفِ دستِ بی‌نهایت بزرگ. سباستیان از خجالت با یکی از ناخن‌هاش لبه‌ی کلاهِ بنفشِ درازش را می‌خراشید.

کوچولو گفت: «باید باهام بیای. بابا می‌خواد باهات حرف بزنه.»

غول گفت: «با کمال میل می‌آم.»

خم شد جلو. به معنای واقعی کلمه دوشقه شد و دستش را دراز کرد و دستگیره‌ی در را گرفت. هِر ماهلر با نفرتی خیره‌کننده به کارهاش نگاه می‌کرد. بعد فریاد زد: «رسماً منع‌تون می‌کنم از این کار! سینه‌پهلو می‌کنین! دماغ‌تون رو که ببرین بیرون، من دیگه جواب‌گوی هیچی نیستم ها!»

دخترک گفت: «اون یه دیکتاتوره. به حرفش گوش نده سباستیان. تو حق داری مثل همه‌ی آدمای دیگه زندگی کنی.»

هِر ماهلر همان‌طور که نگاهش را سمتِ آسمان می‌گرفت، با صدایی غمگین فریاد کشید: «مثل همه‌ی آدمای دیگه!»

غول داشت خودش را سُر می‌داد بیرونِ کاراوان. تا آن موقع موفق شده بود یکی از پاهاش را ببرد بیرون. حالا داشت سعی می‌کرد بی‌آن‌که چیزی را زمین بیندازد، آن یکی پاش را هم بیرون بیاورَد. دخترک دنبالش راه افتاده و کلاه درازش را گرفته بود دستش. قبل از رفتن، نگاهی خوشحال از پیروزی به کوتوله انداخت و گفت: «خیال‌تون راحت باشه. من حسابی مواظبشم. بابا سلام می‌رسونه.»

رفت بیرون و در را بست.

هر ماهلر فریاد زد: «این انصاف نیست. نفرت‌انگیزه! وقتایی هست که خجالت می‌کشم آدمم...»

دکتر چند آسپرین تجویز کرد.

دیوار

داستانی ساده برای نوئل

دوستم دکتر رِی[1] نشسته بود روبه‌روم، توی یکی از این مبل‌های چرمی حسابی‌کهنه‌ی پت‌وپهنِ مجتمعِ بودل[2] که کلی انگلیسی کله‌گنده با شرافت تمام عمری توش گذرانده بودند. نشسته بودیم کنار آتش، با کمی فاصله، درست اندازه‌ای که گرماش به دل می‌نشست. دکتر با نگرانی پرسید: «خب حالا، هیچی؟»

اعتراف کردم: «هیچی. الان پونزده روزه خوردەم به یه دیوار.»

این دوستِ قدیمی را همین تازگی‌ها گیرش آورده بودم تا ازش خواهش کنم یکی از آن داروهای جادویی جدید را برایم تجویز کند که انرژی، خوش‌بینی و قدرتِ تمرکزم را بالا ببرد. داشت دسامبر می‌شد و من به سردبیر یک روزنامه‌ی اسم‌ورسم‌دار جوانان قول داده بودم داستانی با موضوعِ نوئل بنویسم؛ از همین داستان‌های اخلاقی که به خواننده‌های کم‌سن‌وسالم حق می‌دادم از کسی مثل من انتظارش را داشته باشند.

با ناامیدی و دلسردی برایش توضیح دادم: «معمولاً نزدیکای نوئل که می‌شه، یه قصه‌ی قشنگ می‌رسه به ذهنم، یه داستان لطیف و دوست‌داشتنی. اصلاً وقتی شبا بلندن و ویترین مغازه‌ها پُر می‌شن از اسباب‌بازی، قصه‌ها خودبه‌خود می‌آن تو سَرم. ولی این‌بار انگار قوه‌ی تخیلم ولم کرده؛ انگار خوردەم به یه دیوار...»

چشم‌های دکترِ مهربان نشان می‌داد که دارد توی خیالات سیر می‌کند.

«خُب پس... به‌نظرم درست همین جا یه موضوع عالی پیدا کرده‌ین...»

«چه‌طور؟»

«دیوار... نه این‌که بخوام براتون نسخه بپیچم ها، از طرفی نمی‌خوام برم تو لباس شغلی که توی بودل دارم. در ضمن، اگر هم از این قرصای لعنتی می‌خواین، بیاین مطبم، خرجش می‌شه پنج گینه[۳]. ولی دلم می‌خواد یه داستان واقعی براتون تعریف کنم که موضوعش دقیقاً دیواره، خودِ دیوار[۴]، باید بگم هم به معنای واقعی کلمه و هم معنای مجازیش. داستان برمی‌گرده به یکی از همین شبای یخ‌بندونِ سَن‌سیلوستر[۵] که قلبِ آدما لبریز بود از نیاز شدید به رفاقت، محبت و اتفاق. الان خلاصه می‌کنم داستان از چه قرار بوده. اوایل، تو پزشک‌قانونی اسکاتلندیارد[۶] کار می‌کردم. بیشتر وقتا، نصفه‌شب می‌اومدن از رخت‌خواب می‌کشیدنم بیرون تا برم سروقتِ یه سری بدبخت‌بیچاره که دیگه هیچ‌وقت احدی نمی‌تونست خواب‌شون رو به‌هم بزنه. روزگارمون همین‌طوری سر می‌شد تا یه صبحِ رنگ‌پریده‌ی دسامبر، از همونا که لندن بهترین نوعش رو بلده عمل بیاره، صدام کردن واسه صادر کردنِ گواهی فوت، توی یکی از این خونه‌های ترسناک مُبله‌ی اِرلز کورت[۷] که اصلاً احتیاجی نیست نهایتِ فلاکت و زشتی‌شون رو براتون توضیح بدم. وایسادم جلوِ جنازه‌ی یه دانشجوی جوونِ بیست و خورده‌ای‌ساله که همون شب توی یکی از این اتاقای مخصوصِ بدبخت‌بیچاره‌ها که با انداختنِ سکه‌ی یه‌شیلینگی تو دستگاهِ گاز گرم می‌شن، خودش رو دار زده بود. وقتی تو اون فضای سرد و خشک نشستم پشت میز برای نوشتن گواهی فوت، چند ورق‌کاغذ که با دست‌خطی عصبی روشون نوشته شده بود، چشمم رو گرفت. یه نگاه انداختم بهش. بعد یهو نظرم جلب شد و نشستم به خوندن. جوونک بیچاره برامون نوشته بود چرا همچین کاری کرده. از قرار معلوم تنهایی از پا درش آورده بود. نه خونواده‌ای داشت، نه دوستی، نه پولی، نونلم که بود و با تمامِ وجود دلش محبت می‌خواست و عشق و خوشبختی و... این‌جاست که به‌نظرم داستان به قول فرانسوی‌ها پیچیده‌تر می‌شه. تو اتاقِ بغلی یه دختر جوون زندگی می‌کرد که پسره نمی‌شناختش، فقط بعضی وقتا تو راه‌پله دیده بودش و انگار خیلی غافل‌گیر شده بود از زیبایی ملکوتی‌اش؛ همین تیپ نوشته که نهایتِ جوونیِ

طرف رو نشون می‌ده. از اون‌وَر، همون‌طور که پسره داشته با غم‌وغصه و ناامیدیش دست‌وپنجه نرم می‌کرده، اون‌طرفِ دیوار از اتاق بغلی سروصدایی می‌شنوه، گوش وامیسته و می‌بینه صدای خش‌وخش می‌آد، صدای آه‌وناله‌ای که توی نامه‌ی مخصوص‌اش ازش نوشته بود و هر آدم عاقلی خیلی راحت می‌تونست حدسش رو بزنه که صدای چیه. احتمالاً موقع نوشتن نامه این سروصداها بی‌وقفه ادامه داشته؛ چون پسرک مهربون جزئیاتش رو کامل توضیح داده بود؛ شاید برای این‌که از شرِ اعصاب‌خوردی و بدبختی خلاص شه. از دست‌خطش می‌شد حدس زد اصلاً آروم‌وقرار نداشته. باید بگم با این‌که جوون بود و انگلیسی، لحن نامه‌ش حسابی تند بود و تا حدی جسارت به خرج داده بود؛ سعی داشت با طعنه‌هایی از عصبانیت و ناامیدی ما رو از کوچک‌ترین جزئیاتی معاف نکنه. نوشته بود: "دست‌کم یک ساعتی می‌شد که صدای خس‌وخسِ واقعی می‌آمد از فرطِ خوشی. تخت‌خواب هم افتاده بود به تکان و ترق‌وتروقی که دیگر لازم نمی‌بینم توصیفش کنم. همه‌ی ما مجبوریم وقتی گوش چسبانده‌ایم به دیوار، این‌گونه صداهای غیرقابل تحملِ ناشی از جست‌وخیز را تاب بیاوریم." گویا ناله‌های سرخوشِ همسایه‌ی ملکوتی‌اش دلش رو بدجور شکسته بود، به‌خصوص اون حجم عظیم تنهایی و ناامیدی و دل‌زدگی که دوره‌ش کرده بودن، بدجور آزارش می‌داد. اعترافم کرده بود که یواشکی عاشق دخترک غریبه شده. نوشته بود: "آن‌قدر زیبا بود که حتا جرئت نکردم با او صحبت کنم." بعد هم چندتا بدوبی‌راهِ تندوتیزِ مخصوصِ سن‌وسالش، از اونایی که معمولاً رو زبونِ جوونای تحصیل‌کرده‌ی انگلیسی می‌افته، حواله کرده بود به این "دنیای خوار و زبونی که جان و دل مَرا پر از تنفر کرد و از این پس دیگر تابِ معاشرت با آن را ندارم." خلاصه کنم، قشنگ معلوم بود چی اومده سرِ روح‌وروان این جوون که گویا زیاده‌ازحد احساساتی و صاف‌وساده بوده و جوری تنها مونده بوده که زده به سرش و از بس نیاز داشته به محبت تاب نیاورده و حتماً اون‌قدر عاشق فرشته‌ی اسرارآمیزش بوده که از خجالت نتونسته حتا باهاش حرف بزنه و حالا هم که صدای زمینیش رو با اون وصف‌وحالی که

می‌دونین، از اون‌ورِ دیوار شنیده. این شده که طنابِ پرده‌ها رو کنده و جوری کار داده بوده دست خودش که دیگه نمی‌شد براش کاری کرد. خوندنِ نامه رو تموم کردم، پای گواهی فوت امضا زدم و قبل از رفتنم وایسادم به گوش دادن. دیوار ساکت بود. حتماً عشق‌وعاشقی خیلی وقت پیش تموم شده و جاش رو داده بوده به یه خوابِ راحت. ذاتِ آدمی این‌جور وقتا دست‌وپاش بسته می‌شه. خودکارم رو گذاشتم تو جیبم، چمدونِ کوچیک وسایلِ پزشکیم رو که اسمِ فرانسویِ فاضلاب[8] رو گذاشته‌ام روش، برداشتم و آماده شدم با پلیس و صاحب‌خونه که بد بیدار شده و خُلقش حسابی تنگ بود، برم پایین. یهو، شماها چی بهش می‌گین؛ یه حس کنجکاوی، افتاد تو جونم. طبیعیه که یادم نرفت چندتا بهونه‌ی به‌دردخور پیش بکشم و عذرخواهی کنم و چیزایی رو که باید گفت بگم. به‌هرحال، ما که دیگه خوب می‌دونیم تنها فاصله‌ی این دخترک جوون و رفیقش با اتاقی که فاجعه توش اتفاق افتاده بود، چیزی نبود جز یه دیوارِ نازک. شاید چیز به‌دردخوری واسه گفتن داشته باشن، یا جزئیاتِ جدیدی رو کنن. البته از شما پنهون نمی‌کنم که انگیزه‌ی اصلی این کارم یه‌جور کنجکاوی بود؛ حالا می‌خواین بگین مریضم یا بی‌چشم‌ورو، هر جور دوست دارین. دلم می‌خواست نگاهی بندازم به این موجودِ ملکوتی که همچین فاجعه‌ی غم‌انگیزی رو رقم زده بود. خلاصه، در زدم. جوابی نیومد. پیش خودم گفتم شریک‌جُرم هنوز بغل‌دستش نشسته. این دوتا موجودِ وحشت‌زده رو تصور کردم. شونه بالا انداختم و داشتم می‌رفتم پایین که صاحب‌خونه بعد از دو سه‌بار در زدن و "میس جونز[9]! میس جونز!" گفتن، دسته‌کلیدش رو برداشت و درو باز کرد. صدای فریادی به گوشم خورد و بعد صاحب‌خونه رو دیدم که با قیافه‌ای درهم، پرید بیرونِ اتاق. رفتم تو و پرده‌ها رو زدم کنار. یه نگاه به تخت‌خواب کافی بود تا بفهمم دانشجوی جوون چه اشتباهی کرده درباره‌ی صداهایی که از اون‌ورِ دیوار به گوشش رسیده و بعد هم باعث شده از سرِ ناامیدی دست به همچین کاری بزنه. روی بالش سری دیدم طلایی با صورتی که اون‌همه بدبختی و آثار مسمومیت با آرسنیک[10] نتونسته بود زیبایی دوست‌داشتنیش

رو ازش بگیره. چند ساعتی می‌شد که از مرگ دخترک می‌گذشته و احتمالاً زمانِ احتضارِ طولانیش کلی آزار دیده بوده. روی میز نامه‌ای بود که دلایلِ خودکشیش رو نشون می‌داد و جای هیچ شک‌وشبهه‌ای نمی‌ذاشت. از قرار معلوم، از فرطِ تنهایی و نفرت از زندگی... شرایطش خیلی ناجور و بحرانی بوده.»

دکتر رِی ساکت شد و دوستانه به من نگاه کرد. از فرطِ عصبانیت از روی مبل بلند شده بودم و گیج‌ومبهوت خشکم زده و اعتراض‌ها روی لب‌هام ماسیده بود.

دکتر همان‌طور که به فکر فرو رفته بود، زیرلب گفت: «بله. دیوار. موضوعِ درخورِ توجه و عنوانِ مناسبیه که برای داستانِ شبِ عیدِ شما جور شد. چرا که فصلِ اسرارآمیزی داره پا می‌ذاره تو قلبِ آدم‌ها.»

پی‌نوشت

مرگ

۱. اقیانوس اَطلَس یا آتلانتیک، دومین اقیانوس بزرگ دنیا است که قاره‌های افریقا و اروپا را از قاره‌ی امریکا جدا می‌کند. درازای این اقیانوس از قطب جنوب تا اقیانوس منجمد شمالی است.

2. Carlos

3. Boeing

۴. در فوریه‌ی ۱۸۸۶ افکار عمومی امریکا متفق‌القول بر این نظر بود که امریکا به طور کلی فاقد طبقه‌ی کارگر به مفهوم اروپایی آن است و نتیجتاً مبارزه‌ی طبقاتی بین کارگران و سرمایه‌داران، آن‌طور که کشورهای اروپایی را دو شقه می‌کند، در جمهوری امریکا امری ناممکن است و بر همین اساس، سوسیالیسم نهالی وارداتی است که نمی‌تواند در زمین امریکا ریشه بدواند. اما درست در همان زمان مبارزه‌ی طبقاتی آینده با اعتصابات کارگران معادن زغال پنسیلوانیا و بسیاری از رشته‌های دیگر و علی‌الخصوص در تدارک جنبش هشت ساعت کار در سراسر کشور که برای ماه مه در نظر گرفته شده بود و در ماه مه هم واقعاً نتیجه داد، سایه‌های عظیم خود را افکند... در روز اول ماه مه ۱۸۸۶ اعتصاب عمومی چندروزه‌ای با شعار کار روز هشت‌ساعته در امریکا به وقوع پیوست. اعتصاب مراکز مهم صنعتی را در برگرفت: نیویورک، فیلادلفیا، شیکاگو، لوئیزویل، سنت‌لوئیز، میلواکی و بالتیمور. نتیجه‌ی اعتصاب کاهش ساعت کار روزانه برای ۲۰۰ هزار کارگر بود. کارفرمایان بلافاصله بعد از اعتصاب به ضدحمله دست زدند. پرتاب یک بمب میان گروهی پلیس در شیکاگو در تاریخ ۴ مه که به قصد اخلال‌گری و تحریک صورت گرفته بود، بهانه‌ی مناسبی دست پلیس داد برای حمله به کارگران. صدها کارگر دستگیر شدند و محکمه‌ای صورت گرفت که در آن رهبران جنبش کارگری شیکاگو به زندان‌های طولانی محکوم و ۴ تن از آنان در نوامبر ۱۸۸۷ اعدام شدند. دستاوردهای مه ۱۸۸۶ کارگران در سال‌های بعد توسط کارفرمایان نابود شدند. اجلاس بین‌الملل سوسیالیست کارگران در سال ۱۸۸۹ در پاریس، در بزرگ‌داشت همین اعتصاب کارگران در مه ۱۸۸۶، روز اول

ماه مه را روز جهانی کارگر اعلام کرد (جلد ۲۱ *مجموعه آثار مارکس و انگلس*، انتشارات دیتز برلین، ترجمه‌ی بهمن شفیق).

۵. Albert Anastasia (۱۹۵۷ - ۱۹۰۲)؛ از بنیان‌گذاران مافیای امریکایی و از بی‌رحم‌ترین و مخوف‌ترین اعضای مافیا در تاریخ امریکا بود که سالیان سال ریاستِ یکی از پنج خانواده‌ی نیویورکی را در دهه‌ی پنجاه بر عهده داشت. صبح روز ۲۵ اکتبر ۱۹۵۷، آناستازیا روی صندلی آرایشگاه هتل شرایتون نشسته بود و محافظش بعد از پارک اتومبیل داشت بیرون محوطه‌ی آرایشگاه قدم می‌زد که دو مردِ نقاب‌دار وارد آرایشگاه شده، آرایشگر را هل دادند بیرون و به آناستازیا شلیک کردند. او بعد از اصابت اولین گلوله، سمتِ مهاجم خیز برداشت و با استفاده از آینه‌ی دیواری توانست حمله‌های تفنگ‌به‌دست‌ها را پاسخ دهد. اما در نهایت زمین افتاد و مُرد.

6. Sheraton

7. Soupy Firek

8. Mike Sarfatti

۹. Hoboken؛ شهری در ایالت نیوجرسی ایالات متحده‌ی امریکا.

۱۰. Alphonse Gabriel Capone (۱۹۴۷ - ۱۸۹۹)؛ گانگستر مشهور امریکایی که در دوران ممنوعیت خرید و فروش نوشیدنی‌های الکلی، مخفیانه دست به معامله می‌زد. او از این راه ثروت هنگفتی برای خود دست‌وپا کرد. عکس او هم‌اکنون به عنوان یکی از معروف‌ترین زندانیان در زندان آلکاتراس که حالا به موزه تبدیل شده، آویزان است.

۱۱. Jake Guzik (۱۹۵۶ - ۱۸۸۶)؛ در پادشاهی اتریش - مجارستان به دنیا آمد و با شروع سال ۱۹۰۰ به امریکا مهاجرت کرد. کمی بعد به فساد کشیده شد و با برادرش هری گوزیک در محله‌های جنوبی شیکاگو دست به اخاذی و زورگیری زد و روی دست رقیبش زوتا بلند شد. در آغاز سال‌های دهه‌ی بیست اتفاقی از نقشه‌ی قتل آل کاپون خبردار شده، بعد از خبر بردن برای کاپون‌ها به یکی از هم‌پیمان‌های آل کاپون تبدیل شد.

۱۲. Hudson؛ رودخانه‌ای به طول پانصد متر در ایالات متحده که از نیویورک به اقیانوس اطلس می‌ریزد و مرز بین نیویورک و نیوجرسی نیز هست.

۱۳. Pompéi؛ شهری ایتالیایی نزدیک ناپل، در دامنه‌ی کوه آتشفشانی وزوو (Vesuve) که در سال ۷۹ میلادی با فوران گدازه‌های آتشین ویران شد. این شهر به مدت ۱۵۰۰ سال زیر چند متر خاک و خاکستر مدفون بود و به صورت کاملاً اتفاقی در سال ۱۵۹۹ کشف شد.

14. Big bill Sugar

15. Lou Dybic

۱۶. Socio-traître؛ در زبان عامه‌ی لنینیست‌ها این کلمه را به سوسیال دموکرات‌ها نسبت می‌دهند که متهم‌اند به خیانت به منافع طبقه‌ی کارگری.

۱۷. Oakland؛ یکی از بخش‌های جنوبی شیکاگو.

۱۸. Park Avenue؛ نام دیگرش خیابان چهارم است؛ خیابانی عریض و طویل که از شمال تا جنوب منهتن کشیده شده است.

19. Spats Marcovitz

۲۰. Folklore؛ از دو کلمه‌ی انگلیسی فولک به معنای مردم و لور به معنای معلومات تشکیل شده و روی هم به معنای باورهای عامه، دانستنی‌های توده‌ی مردم، فرهنگ عامیانه یا فرهنگ توده است.

۲۱. Charles "Lucky" Luciano؛ معروف به لوچیانو خوشبخت (۱۹۲۶ ـ ۱۸۹۷). گانگستر مشهور ایتالیایی که به پدر جنایت‌های سازمان‌یافته‌ی مدرن در امریکا مشهور است. چرا که برای نخستین‌بار نیویورک را به پنج منطقه تقسیم کرد و اختیار هر کدام از این پنج قسمت را به یک خانواده‌ی مافیایی سپرد تا هر یک از این پنج خانواده‌ی خلاف‌کار در محدوده‌ی خاص خودشان به جرم و جنایت مشغول شوند. او همچنین بنیان‌گذار اولین کمیسیون مافیایی در امریکاست و با شراکت با همکارش مایر لانسکی سندیکای ملی جنایت‌کاران را در ایالات متحده پایه‌گذاری کرد. دلیل شهرت او به لوچیانو خوش‌شانس این است که مقامات قضایی ایالات متحده، هرگز نتوانستند دست داشتن او در جرم‌ها و جنایات مختلف را به طور مستند ثابت کنند.

22. Shimmy Kunitz

23. Libby

24. Swifty Zavrakos

۲۵. Harvard؛ دانشگاهی خصوصی در شهر کمبریج ایالت ماساچوست امریکا که در سال ۱۶۳۶ تأسیس شد. نام این دانشگاه در آغاز دانشکده‌ی نو بود که در سال ۱۶۳۹، پس از هدیه‌ی ۴۰۰ جلد کتاب و نزدیک هزار پوند کمک مالی از طرف کشیشی به نام جان هاروارد، به دانشگاه هاروارد معروف شد.

۲۶. George Clarence Moran یا Bugs Moran (۱۹۵۷ ـ ۱۸۹۱)؛ گنگستر امریکایی که از نوزده‌سالگی با گروه‌های خلافکار شیکاگو به جرم و جنایت دست می‌زد. او پس از سرقت از بانک به زندان محکوم شد و در زندان مُرد.

۲۷. Louis "Lepke" Buchalter (۱۹۴۴ ـ ۱۸۹۷)؛ از گنگسترها و جنایتکاران امریکایی و سردسته‌ی مافیا در اسکادران مرگ. او در قتل یکی از مخالفان با آلبرت آناستازیا نیز همکاری کرد و سرانجام محکوم به اعدام با صندلی الکتریکی شد.

۲۸. Frankie Costello (۱۹۷۳ ـ ۱۸۹۱)؛ معروف به نخست‌وزیر جنایت در کره‌ی خاکی، گانگستر ایتالیایی و یکی از رؤسای مجرمان امریکا که امپراتوری عظیمی از قماربازان زیر نظر او اداره می‌شد. کاستلو یکی از سرکرده‌های انواع جرم‌ها در تاریخ امریکا بود و یکی از پنج خانواده‌ی معروف جنایتکار را سرپرستی می‌کرد.

۲۹. Brooklyn؛ یکی از قدیمی‌ترین و پُرجمعیت‌ترین مناطق نیویورک.

۳۰. contessa؛ در زبان ایتالیایی به معنای بانوی کنت، کنتس است.

۳۱. Grandma Moses؛ در زبان ایتالیایی به معنای لغوی مادربزرگ موسی است. گراندما موز با نام اصلی آناماری ربرتسون موزس، نقاش خودآموخته‌ی امریکایی است که نقاشی‌هایش از حال‌وهوای روستایی محل زندگی‌اش در اطراف نیویورک در دهه‌های ابتدایی ۱۹۰۰ میلادی، او را مشهور کرد.

۳۲. Americana؛ در زبان ایتالیایی به معنای امریکایی است.

۳۳. *Alto*؛ مجله‌ای هنری در ایتالیا.

۳۴. یکی از مهم‌ترین موزه‌های هنر مدرن جهان است که در سال ۱۹۲۹ میلادی در بخش منهتن شهر نیویورک در ایالات متحده‌ی امریکا تأسیس شد. از موزه‌ی هنر مدرن نیویورک به عنوان تأثیرگذارترین موزه‌ی مرتبط با هنرهای مدرن در جهان یاد می‌شود.

35. Buzzoni

۳۶. Empire State Building؛ بُرج ۱۰۳طبقه‌ی تجاری که در محله‌ی منهتنِ نیویورک واقع شده. این ساختمان از سال ۱۹۳۱ تا سال ۱۹۷۲ و تا پیش از ساخته شدن مرکز تجارت جهانی، بلندترین آسمان‌خراش جهان محسوب می‌شد.

37. Frankie Shore

38. Benny Stigman

39. Rocky Fish

40. Sam Berg

۴۱. Walter Philip Reuther (۱۹۷۰ ـ ۱۹۰۷)؛ یکی از رهبران جنبش کارگری امریکا که در نیمه‌ی دهه‌ی بیستم، اتحادیه‌ی کارگران خودروسازی را به قدرت صنعتی و سیاسی رساند و همان سال در فهرست صد شخصیتِ تأثیرگذار جهان در مجله‌ی *تایم* جای گرفت. او پس از مرگش در سال ۱۹۹۵، از بیل کلینتون مدال آزادی دریافت کرد.

۴۲. William George Meany (۱۹۸۰ ـ ۱۸۹۴)؛ رهبر اتحادیه‌ی کارگران امریکا که به شخصیتِ سالم، مخالف با فساد و کمونیسم شهرت داشت و به عنوان ملی‌ترین رهبر کارگران در طول دو دهه فعالیت شناخته شد. اتحادیه‌ی کارگران امریکا در زمان مرگ مینی ۱۴ میلیون عضو داشت.

۴۳. Wols؛ نام مستعار نقاش و عکاس آلمانی به اسم آلفرد اوتو ولفگانگ شولتز (۱۹۵۱ ـ ۱۹۱۳)، از پیشتازان آبستره‌ی تغزلی و از تأثیرگذارترین نقاشان سبک تاشیسم یا رنگ‌افشانی که از او کتابی مانده با عنوان ***کلمات قصار ولز***.

۴۴. هنر انتزاعی یا هنر مجرد: به هنری اطلاق می‌شود که هیچ صورت یا شکل طبیعی در جهان در آن قابل شناسایی نیست و فقط از رنگ و فرم‌های تمثیلی و غیرطبیعی برای بیان مفاهیم خود بهره می‌گیرد.

۴۵. هیجان‌نمایی انتزاعی یا اکسپرسیونیسم انتزاعی: سبک هنری نوینی که از دهه‌ی ۱۹۴۰ در نیویورک، متأثر از دو سبک اکسپرسیونیسم و سوررئالیسم پا گرفت. پیشوایان این مکتب واسیلی کاندینسکی، پل کله و فرانز مارک در مونیخ بودند. هنرمندان این سبک با عدم تأکید بر ساختار شکل و فرم، رنگ‌گذاری براساس حرکات بدنی و کنش روانی نقاش به طور آنی و تصادفی، درصدد بیان هیجانات و احساسات لحظه‌ای هستند. این سبک آمیزه‌ای از هیجان اکسپرسیونیستی، نگاره‌های ساده‌ی بدوی و تجربه‌ای از نظم در قالب بی‌نظمی است.

۴۶. Joan Miró i Ferrà (۱۹۸۳ ـ ۱۸۹۳)؛ نقاش، مجسمه‌ساز و سفالگر سوررئالیست اسپانیایی.

۴۷. Pierre Soulages (۱۹۱۹)؛ نقاش و قلم‌زن فرانسوی که از اواخر سال ۱۹۴۰ به هنر آبستره روی آورد. شهرت او به دلیل استفاده از انعکاس رنگ‌های سیاه است که خودش آن‌ها را فراسیاه می‌نامد. او به نقاش خطوط سیاه معروف است.

48. Dirty Spivak

۴۹. Henry Spencer Moore (۱۹۸۶ ـ ۱۸۹۸): مجسمه‌ساز و نقاش انگلیسی که تندیس‌هایش در اندازه‌های بزرگ و با موضوعات انتزاعی از برنز و مرمر تراش‌خورده باعث شهرت او شده است. دلیل دیگر شهرتش نقاشی‌هایش از مردمی است که در جنگ جهانی دوم در پناهگاه‌های زیرزمینی زندگی می‌کردند.

50. Branco

51. Fissoni

۵۲. Spatialisme: از ترکیب کلمه‌ی space به معنای فضا با ایسم ساخته شده.

53. Meyerson

54. Zuccharelli

موضوع سخنرانی: شجاعت

۱. Haiti: کشوری در جزیره‌ی هیسپانیولا در دریای کارائیب که ۹۵ درصد مردمش سیاه‌پوست و ۲/۵ درصدش دورگه‌ی سفیدوسیاه هستند.

۲. Port-au-Prince: پایتخت هائیتی.

۳. palmes académiques: نشان برنزی شبیه برگ که روی یک روبان نصب شده و بیانگر درجه‌ی نظامی صاحب آن است.

۴. Antoine de Saint-Exupéry (۱۹۴۴ ـ ۱۹۰۰): خلبان و نویسنده‌ی فرانسوی آثاری چون *پرواز شبانه* (۱۹۳۱)، *زمین انسان‌ها* (۱۹۳۹)، *خلبان جنگ* (۱۹۴۲) و کتاب مشهور *شازده کوچولو* (۱۹۴۳).

۵. André Malraux (۱۹۷۶ ـ ۱۹۰۱): نویسنده و سیاستمدار فرانسوی که در جوانی در هندوچین روزنامه‌ی *هندوچین در زنجیر* را تأسیس کرد. در ۱۹۳۰ به گروه باستان‌شناسانی پیوست که در ایران و افغانستان کار می‌کردند. در ۱۹۳۳ برای رمان *شرایط انسانی* که در مورد قیام کمونیستی شانگهای بود جایزه‌ی گنکور گرفت. با شروع جنگ داخلی اسپانیا به نیروهای جمهوری‌خواه پیوست و خلبانی کرد و دوبار تا حد مرگ زخمی شد. در جنگ جهانی دوم راننده‌ی تانک بود و دستگیر شد، ولی توانست فرار کند و به نیروهای مقاومت فرانسه بپیوندد. در ۱۹۴۴ گشتاپو او را دستگیر کرد، ولی زنده ماند و به کمک نیروهای مقاومت آزاد شد. پس از جنگ از دولت فرانسه مدال مقاومت و صلیب جنگ و از دولت بریتانیا نشان خدمت دریافت کرد. در ۱۹۵۹ به مدت ده سال از طرف دوگل به صندلی وزارت فرهنگ فرانسه تکیه زد. در این سمت او به تأسیس خانه‌ی فرهنگ در سراسر فرانسه پرداخت.

۶. Richard Hope Hillary (۱۹۴۳ ـ ۱۹۱۹): خلبان جنگی انگلیسی که در جنگ جهانی دوم کشته شد. شهرت او به خاطر نوشتن کتابی است بر پایه‌ی خاطراتش از جنگ با عنوان *آخرین دشمن*.

7. Bonbon

۸. Jules Roy: نویسنده و مبارز فرانسوی (۲۰۰۰ ـ ۱۹۰۷) و دوستِ آلبر کامو، که قبل از جنگ جهانی در الجزایر افسر تیرانداز بود و در طول جنگ در نیروی هوایی فرانسه خدمت می‌کرد. او از سال ۱۹۴۶ شروع کرد به نوشتن

تجربه‌هایش از جنگ و با رمان‌هایش جنگ الجزایر، جنگ جهانی و جنگ هندوچین را زیر سؤال برد. روآ برای رمان *دره‌ی خوشبخت* جایزه‌ی رونودوی سال ۱۹۴۰ و برای باقی آثارش جوایزی چون جایزه‌ی ملی ادبیات و جایزه‌ی آکادمی فرانسه را از آنِ خود کرد.

۹. صخره یا گروه صخره‌هایی زیر دریا که معمولاً فاصله‌ی کمی با ساحل دارند و پوشیده‌اند از گل. گاه این جزیره‌نماها از اجتماع مرجان‌ها در تخته‌سنگ‌های آهکی تشکیل می‌شوند که به جزیره‌نمای مرجانی معروف‌اند.

۱۰. تیره‌ای از سرخ‌پوست‌ها که در امریکای شمالی زندگی می‌کنند. ایروکوا اتحادیه‌ای از سرخ‌پوست‌هاست که حدودِ قرن شانزدهم از گرد آمدن پنج تیره‌ی سرخ‌پوست پدید آمد و کمی بعد اعضایش به شش تیره رسید. زمانی که اروپاییان پای‌شان به امریکا رسید، ایروکواها در شمال شرقی ایالات متحده‌ی کنونی می‌زیستند. اما امروزه در امریکا و کانادا پراکنده‌اند. آن‌ها به زبان‌های فرانسوی، انگلیسی و سرخ‌پوستی صحبت می‌کنند.

۱۱. Jacques-Yves Cousteau (۱۹۱۰ ـ ۱۹۹۷): افسر نیروی دریایی، مستندساز، عکاس، نویسنده، محقق فرانسوی و خالق آکوالانگ (آبشش مصنوعی) یا اسکوبا (مجموعه وسایلی شامل کپسول، شیر و رگلاتور که به تنفس راحت در آب کمک می‌کند). او زندگی‌اش را به مطالعه درباره‌ی دریاها و اقیانوس‌ها، از جمله اشکال مختلف حیات در آب اختصاص داد و کنفدراسیون جهانی فعالیت‌های زیرِ آبی را بنیان گذاشت.

۱۲. کسانی که مسئول‌اند حیواناتِ شکار را سمتِ شکارچیان برانند.

۱۳. Barracuda: باراکوداها یا کُوترماهیان که در جنوب ایران با نام محلی دوؤلمی شناخته می‌شوند، شکارچیان ترسناکی برای سایر ماهیان هستند. بدن آن‌ها کشیده و شبیه اردک‌ماهی است. آرواره‌ی زیرین‌شان جلو آمده و دندان‌های تیز، محکم و ترسناک‌شان بیننده را یاد کوسه می‌اندازد. طول کوتر بزرگ اقیانوس اطلس حدود ۲ متر است و معمولاً در سطح آب رفت‌وآمد دارد. اما گویا تا عمق صدمتری نیز دیده شده. گفته می‌شود باراکوداها به غواصان نیز حمله می‌کنند. اما این نوع حملات بسیار نادر گزارش شده.

به افتخار پیشتازان سرافرازمان

۱. East Hampton: شهری در جنوب شرقی کمته‌دوسافوک، در جزیره‌ی لانگ‌آیلندِ نیویورک که با ساوت همپتون قسمتِ مهمِ همپتون را تشکیل می‌دهند؛ منطقه‌ای ییلاقی که بیشتر محل اجتماع ستاره‌های امریکا به‌خصوص نیویورک است.

۲. Voie Triomphale: به معنای لغوی راهِ افتخار. نام جاده‌ای رومی است که رم را به ویا کاسیا در نزدیکی وتیز متصل می‌کند. این نام را بر جاده‌ی دیگری نیز گذاشته‌اند.

3. Horace McClurr

4. Edna

۵. بیماری پَنیک اَتک یا حمله‌ی ترس، یک حمله‌ی حاد و ناگهانی اضطراب است که بین چند دقیقه تا یک ساعت طول می‌کشد. فرد مبتلا در طول حمله از نظر ذهنی، احساس اضطراب و وحشت شدید همراه علایم بدنی چون تپش قلب، تعریق، لرزش دست‌ها، احساس تنگی نفس و خفگی، درد یا فشار در ناحیه‌ی قفسه‌ی

سینه، احساس تهوع یا چنگ زدن در معده، احساس سرگیجه و عدم تعادل و گاه غش، احساس لرز در تمام بدن، مورمور شدن اندام‌ها و گاه گُرگرفتگی و التهاب بدن، احساس مرگ قریب‌الوقوع، احساس از دست دادن کنترل بر حالات خود یا دیوانه شدن ناگهانی را تجربه می‌کند. تعداد حملات بیماری پنیک از چند حمله در روز تا یک یا چند حمله در ماه متغیر است. علت بیماری نوعی عدم تعادل در کارکرد شیمیایی مغز تشخیص داده شده؛ به نحوی که معمولاً این‌گونه افراد سیستم عصبی فعال‌تری داشته و در برخی از سلول‌های مغزی آن‌ها ترشح مواد شیمیایی بیشتر یا کمتر از حد معمول است. همین عدم تعادل باعث بروز این حملات می‌شود (دکتر غلارضا خیرآبادی، روان‌پزشک و عضو هیئت‌علمی دانشگاه علوم‌پزشکی اصفهان).

6. Billy

7. Stanley Jenkins

8. Jenkins Jr.

9. Budd

10. Stanley Kubalik

11. Bickford

12. Mathew Wilbeforce

13. Bette

۱۴. Mayflower؛ به معنای گلِ ماه می، نام کشتی‌یی که در سال ۱۶۲۰ با صدها مهاجر از ساوت همپتن سمتِ امریکا حرکت کرد.

15. Mike Kaprovitz

۱۶. Abraham Lincoln (۱۸۶۵ ـ ۱۸۰۹)؛ شانزدهمین رئیس‌جمهور ایالات متحده‌ی امریکا.

17. Stein

تشنه‌ی سادگی‌ام

۱. Tahiti؛ بزرگ‌ترین جزیره در پولینزی فرانسه؛ از مستعمره‌های ماوراء بحار این کشور که در جزایر سوسایتی در اقیانوس آرام قرار دارد. تاهیتی بر اثر فعالیت‌های آتشفشانی ایجاد شده و جزیره‌ای مرتفع و کوهستانی است که تپه‌های مرجانی آن را فرا گرفته‌اند.

۲. Papeete؛ پایتخت تاهیتی و پولینزی فرانسه.

3. Taratora

۴. Marquises؛ از جزایر آتشفشانی پولینزی فرانسه.

۵. Perlier d'Océanie؛ به معنای مروارید نوعی صدفِ خاص که در بیشتر دریاها یافت می‌شود.

۶. Polynésie؛ یکی از قلمروهای فرانسه در بخش جنوبی اقیانوس آرام، جنوب جزایر کرولاین و شرق جزایر کوک. فرانسه در سال ۱۷۶۸ مالکیت خود را بر این جزایر اعلام کرد و در سال ۱۹۰۳ پولینزی به صورت مستعمره‌ی فرانسه درآمد. اوایل قرن بیستم جزایر پولینزی به محلی برای آزمایش‌های هسته‌ای فرانسه تبدیل

شد. این آزمایش‌ها بیشتر در تپه‌ی مرجانی موروروآ واقع در ۱۲۰۰کیلومتری جنوب تاهیتی انجام می‌گرفت که تا سال ۱۹۶۶ ادامه داشت. اعتراضات جهانی علیه آزمایش‌های زیرزمینی هسته‌ای فرانسه موجب شد تا فرانسه مکان آزمایش‌ها را به جزیره‌ی دورافتاده‌ی فانگاتائوفا تغییر دهد. به منظور جبران خسارات ناشی از آزمایش‌های هسته‌ای که در سال‌های ۱۹۹۵ تا ۱۹۹۶ در پولینزی انجام شد، فرانسه برای یک دوره‌ی دمساله، سالیانه مبلغ ۱۹۴ میلیون دلار به این سرزمین اختصاص داده است. تازگی جنبش‌های استقلال‌طلبانه‌ای در پولینزی فرانسه شکل گرفته است.

7. Taratonga

۸. Eugène Henri Paul Gauguin (۱۸۴۸ ـ ۱۹۰۳)؛ نقاش پساامپرسیونیست فرانسوی و پیشتاز در نقاشی ضدناتورالیستی که در زمان حیاتش درک نشد. او در چهل‌سالگی تصمیم گرفت به تاهیتی برود و یک زندگی ساده و ابتدایی برای خود دست‌وپا کند. گوگن در هیوا لوآ، یکی از جزایر مارکیز درگذشت.

۹. آن سال‌ها میوه‌ی نارگیل از سوی بازرگانانی که در اقیانوس آرام از جزیره به جزیره سفر می‌کردند گردآوری می‌شد؛ ولی امروزه کشتزارهای گسترده‌ای برای تولید و فرآوری آن پدید آمده است.

بازی سرنوشت

1. César

2. Ignaz Mahler

3. Jouy

۴. Herr؛ به زبان آلمانی یعنی آقا.

5. Roméo

6. Knee

۷. Monténégro؛ کشوری در جنوب شرقی اروپا که در سال ۲۰۰۶ از اتحاد جماهیر صربستان و مونته‌نگرو جدا شد و اعلام استقلال کرد.

8. Sébastien

9. Eva

دیوار

1. Ray

۲. مجتمعی خصوصی در لندن که در سال ۱۷۶۲ تأسیس شد.

۳. سکه‌ی طلای قدیمی انگلیسی به ارزش ۲۱ شیلینگ.

۴. رومن گاری این‌جا حرف تعریف کلمه‌ی دیوار را به صورت ایتالیک آورده که تأکید بر مذکر بودن این کلمه در زبان فرانسه دارد. من این تأکید را با کلمه‌ی «خود» آوردم، اما مذکر بودنش قابل ترجمه نبود.

۵. Saint-Sylvestre: در سال‌های ۳۱۴ تا ۳۳۵ پاپ بود. در بسیاری از کشورها روز مرگ این پاپ، یعنی ۳۱ دسامبر رسمی است معروف به شب‌زنده‌داری سن‌سیلوستر یا شب‌زنده‌داری سال نو که طی آن، شب ۳۱ دسامبر را تا نیمه‌شب بیدار مانده، جشن می‌گیرند.

۶. Scotland Yard: نام مرکز پلیس شهر لندن که در تاریخ ۱۸۲۹ تأسیس شد و علتِ نام‌گذاری‌اش مربوط به خیابانی می‌شود که ساختمان قبلی این مرکز در آن قرار داشت؛ خیابانی به نام دِ گریت اسکاتلندیارد (The Great Scotland Yard). در حال حاضر محل اصلی این ساختمان در خیابان وایت هال در مرکز لندن است. این مجموعه تا پیش از اتحاد پادشاهی‌های اسکاتلند و انگلستان و تشکیل کشور پادشاهی متحد بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی در قرن هفدهم میلادی، دفتری متعلق به کشور پادشاهی اسکاتلند بوده.

۷. Earls Court: یکی از محله‌های غربی لندن که به زاغه‌ی استرالیایی‌ها معروف است.

۸. Meurenville: هر چه در انواع فرهنگ لغت‌های کاغذی و آن‌لاین گشتم، چنین کلمه‌ای را به زبان فرانسه پیدا نکردم. اما بخش اول این کلمه یعنی Meurn به زبان هلندی معنای بوی گند و تعفن می‌دهد. بخش دوم نیز در زبان فرانسه به معنای شهر است. این بود که برای کل کلمه این معنا را در نظر گرفتم.

9. Miss Jones

۱۰. Arsenic: آرسنیک که اکسید آن به مرگ موش و سولفید آن به زرنیخ معروف است، شبه‌فلزی است سمی، به سه رنگ زرد، سیاه و خاکستری که ترکیبات آن به عنوان آفت‌کش به کار می‌روند. مصرف آرسنیک و بسیاری از ترکیبات آن با مختل کردن وسیع سیستم گوارشی و ایجاد شوک منجر به مرگ می‌شود.




ISBN 978-600-6846-60-6
9 786006 846606
۵۵۰۰ تومان

کوتوله با تکانِ مختصرِ سرش به دکتر سلام کرد، سیگارِ خاموشش را جوید و جوری بدعُنُق روبه‌روش را نگاه کرد که انگار جادوش کرده‌اند. دکتر رد نگاهش را گرفت و خیلی زود مجبور شد خودش را جمع‌وجور کند؛ تا هم معلوم نشود جا خورده و هم بتواند این حالتِ آرام و ساختگی‌اش را که مردم از آدمی در شغل او توقع دارند، از دست ندهد. یک موجود عجیب‌وغریب نشسته بود روی زمین، نزدیک بخاریِ روشن، چسبیده به دیواره‌ی کاراوان. انگار با کله‌اش سقف را نگه داشته بود، درست مثل مجسمه‌هایی که کتیبه روی سرشان چسبانده‌اند. غولی بود برای خودش. دکتر حساب کرد دست‌کم دو متری از کفل‌ها راه هست تا ریشه‌های موها که سرخِ براق بود. اما بهتر دید درباره‌ی درازی پاها، که تا شده و زانوهایی که کم مانده بود برسد به چانه‌ی طرف، فکر نکند.

ـ از متن کتاب ـ